

بطاعت گفت که ای پرفای بی سنی
 همی نخواستیم بودی بخویم عیشش
 طبعیان را از اشک چشم زدند دغم
 سنازی که بدی جایگاه رحمت من
 نه خرمی که نمودی نکار خانه تو
 شال من که بدی از بزرگاشته
 همیشه زیر نقاب اندر هست چهره او
 یکی بنامه خبر کن که چسبند باید بود
 ز اولیا باریت جزا که بود سزا
 نگاه و او طریق مراتب اندر دین
 ایاز خلق لغای تو چون سال بهار
 بود چو خلق لطیف تو عسبر سارا
 ماهت تو را چهره مشک است ترازف
 تازلف و خطه لعل تو چشم تو ایست
 خاطر چه مرجان شده حسنی همه لؤلؤ
 ای کرده تبه عیش من ای لطف بستان
 همواره خوری زان لب نوشین بی سبک
 شاهت دل من تو شادان در آن دل
 ای در دل فزانی آثار تو دهنش
 با قوت اسلامی با حجت ایمان
 آن بر اثر رسم تو عاشق شده و پیشش
 چند اختر ایران نشسته شک بار
 از خردان زرد و پاک در او جود شده
 سرودانی همه را رخ بخر خیر بچین
 همه آینه با توده کل تو در مشک
 که زرم ندانند بخر سب و سلاح
 از پی صحبت است بر او بندم دل
 در باج کبی در پسری نیم خوش
 رست کوی که بر او عشق می از تیر
 ابو جعفر و اشقی لاهور

کم از درد و کلام فکرم از سونگ
 همی زدم صبر و همی نیارم خواب
 همی در دست شود کامل ز بود کس
 شده ز دوری تو بر سر پاپ و حجاب
 نکار باغ ز شرمش و شوقی بجای
 اگر نه با تخم جبران است نذر تاب
 ز بس نشسته بر آن صورت بیخ ترا
 مرا بمر تو در وصل خوبی جبران یاب
 ز مصطفی بابت جزا که یافت خفا
 برو چنانکه رود خواب بر طریق صواب
 ایاز لطف کلام تو چون عمر شب سب
 بود چو لطف بیخ تو لؤلؤ شاداب

بریدی ز دل من احوت نشا کوه
 شکرک من که سیما بستنی دارد
 دیار من شده از گشت روزگار چنان
 کرده خار چه معدن گل عود رو
 نکارگاه بصورت شکارگاه شدت
 چرا پرید و شد از شکل او ملاحظت
 شکافته شده دیوار بر سرش کوی
 خدا کی بنیای حساب جبران را
 بمصطفی ز می تا بر تفتی نشو
 ستوده که بسبب این دانش داد
 اگر ز لؤلؤ شاداب تازه کرد در روح
 بی زلف تو آداب از شرف خیزد

کستی از تن من لبت طعام و شراب
 چه بر چکد بر رخ لعل من شود ز ناب
 که روزگار بماند همی در دو بجهاب
 شده سرپ همه جای که سیر پ
 درو بطبع شکاری من کرده کلاب
 چرا گشته شد از رنگ او طراوت آید
 ز داغ جگر تو بر تن دیده کرده ثیاب
 بچی آنکه امیدت به دست روز حساب
 مقال این بنامه ترا دیند و باب
 نیافرید و نظیرش است با سبب
 و کر بعبیر ما را بدن بماند شاداب
 ازین شریف شود نفس مردم از آداب
 سردهت تراقومت و سیمت برابر
 در خاطر و معنی شده در صورت و دفتر
 در لب آلوده چرا گشت بعبیر
 زیرا که تویی ساکن آن عارض لبر
 در خواب بر آن سوسنی از دنی ستر
 اصل ظفر منسج ابو الفخ منظر
 زینده تراز فضلی فرخنده تراز فر
 چون فرشتان یافت از آن رسم خیر
 دین از صفت راتی عا فر شد و منظر
 که کند دیدن آن دیده پز زنگ ننگ
 بوستانیت پز ز کس با لب و بخت
 دیده مردم لطف از ایشان جان باب
 که همه رود نوازند و همه تیغ گذار
 که از اینان حسنی منم اندوه کسار
 من بدو کفش را کرده نیم دستا
 زده فاتی و حسنی قدی نالزا
 اینت طبری که بعد بار از خوشتر جا
 و هو جعفر بن اسحق الواشی بعضی را از اهل لاهور و بعضی از اهل خراسان می اند علی اقی حال حکیمی و انا و شاعر
 بنا بوده محمد عوفی در تذکره خود نوشته که شرف الدین احمد ارباب نامه ندی گفت که نجیب الملک
 شرف انجمن ابو طاهر المظفر امتحان او را انقبیسه که در هر مرقی عناصر را راجع کنند نامور کرده وی در نهایت فصاحت
 و بلاغت از عهد برآمد بر صورت از فضلا و صفای زمان خود بوده این چند شعر از او نقلی میشود چمت لبان کس و حاضر چنین

ومن قصاید

صورت همه بنیل شده و فرم همه بر
 عیش نشناسم جهان آن تو خوشتر
 پیوسته چنی زان رخ ز کین کل امر
 کورا بخداوند و دنا رشن منظر
 وی بر سگ زاد کی احوال اشرف
 با راحت فردوسی با همت محشر

خورد از لب است از لطف پز ز عین تو
 زیرا که ترا مسکن آن چهره زیست
 در رخصت آن لاله سیراب ز فی پای
 بگر کم و فصلی سپهر کم جود
 داننده تراز عقلی پانیده تراز نفس
 چون منگر که کرد بر آن ای مولی

در صفت بارکات سلطانی و شاقان سلطان محمود سلجوقی

طبع کوفی که در آینهت نغز از اسباب
 کاستانی همه را شخم ز بلغا و تان
 همه آه میخند از دانه در دانه نار
 که بزم ندانند بجز بوس و کن
 بدر خیمه آه زود فرود گیرم با
 رست کوی که نیکه نیدت ظلم صبر فرا
 که خروشند رود از برا و شوق فرا

مرغزار است پز ز سنبل با نید و نیا
 یار باین شجر ترکان چنانند که
 نظر زهره و قریح بهم یافته اند
 منم انگس که همه ساله درین اندوه
 او بمن سنگ را کرده نیم تمش
 از کاش صفت سهره بگیرم چه
 اینت عیشی که بده با از خوشتر

در غلط و معنی شده در صورت و دفتر
 در لب آلوده چرا گشت بعبیر
 زیرا که تویی ساکن آن عارض لبر
 در خواب بر آن سوسنی از دنی ستر
 اصل ظفر منسج ابو الفخ منظر
 زینده تراز فضلی فرخنده تراز فر
 چون فرشتان یافت از آن رسم خیر
 دین از صفت راتی عا فر شد و منظر
 که کند دیدن آن دیده پز زنگ ننگ
 بوستانیت پز ز کس با لب و بخت
 دیده مردم لطف از ایشان جان باب
 که همه رود نوازند و همه تیغ گذار
 که از اینان حسنی منم اندوه کسار
 من بدو کفش را کرده نیم دستا
 زده فاتی و حسنی قدی نالزا
 اینت طبری که بعد بار از خوشتر جا

رخسار که سپهر لاله و لب چون گل آناه
بر گل مشک و عنبر تر شاخشی خدار
امروزستی آرد و فردا کند خوار

ابوالسلاخ کجوی

از خاقانی و مهابات و ریکه و در کتب تذکره مسطور و مشهور است از آن عالم شعار و می نمکاشتن اولی اگر چه اشعار آنجناب کیاست
و از آنچه بدست آمده قبلی
ضمیمه آورده سخن که هرست اول دریا
بچون مینی که ز اقوان خو بستن دوم
بنام از کتم عقل علی و قاتق
ز لفظ و مرتبه و وقت و مقامم
تبارک الله بچاه و پنج بشردم
ز اهل بر درین عمر بیکران یک سخن
چو من بصیری غوغ نباشد از خا
کمی شعر من اندر می کنند دخول
دروغ تر سخن اینک شاره را کنند
بسخن کریمه داد و حق فونه نوح
بیزت شب سراج و حرمت حاج
کز آن خوب که در میان خاقان گفتند
چو کرک یوسف پاکم ز خوردن یوسف
اگر بنودی بر شهادت توحید
بپس خلی بدید ز تو خط از خمی
بگاه جو در ترا بخر خواندی که بحر
ندای تو بهترند عدل بنفاق
اگر ز لطف تو بونی غفل پیوستی
چون غفل اشک عاقبت انوشی شوح چشم

ابوالموتید سنخ

جان کز او بود تن جان همه خراب
چو با آتش کنی مستترن
ابالیت طبرستانی جرجان
دل میان دو زلفت نمان شدی صد

بکی بگاه رفیق طوطی که سخن
کردی و دجوی اول روان زود و خرج کن
چون نامی چون کج بچه خورشید خورشید

چرخ بگاه حمله و بازی که شکا
زان و صحن زان و دره و دره
تا کیرم چو بر بده و چون چنگ در کتا

کافورم از کلاب سر شکم تربت از گد
آن را که خورد با دهنشست پرودی

نامش نغام الدین و از امانی کج و ملک الشعری زمان خود و استاد حکیم خاقانی و فلکی شیر وانی و نردم ک
شیر و ان معزز و مکرم بوده و دایمی شعر و ان شاه منوچهر و فرزند انوشیروان و حکایت رنجش وی
از خاقانی و مهابات و ریکه و در کتب تذکره مسطور و مشهور است از آن عالم شعار و می نمکاشتن اولی اگر چه اشعار آنجناب کیاست

در فخریه و تبریزی از نعت ببح شیر و ان شاه منوچهر گوید

کرامل کج بکجا خنکند دست نرا
بیاد از سخنم جان بو علی سینا
کمان بری که ز نارت آب خاک
پشت نماند پشم چو پشت کشت و نا
نیافتم که در او راستی بود و وفا
چو من حکیمی خالی نباشد از عدا
کمی بخون من اندر می کنند شنا
ابوالعلا که تر است شد اندما
سخن محنت ایوب و عصمت کجی
سخن کعبه و سنگ سیاه و کوه صفا
بر محفل و مجلس بر خلا و طلا
چو نفس بچی از آدم از طریق خطا
ز لفظ خویش نکندی تقدیر جبار
کر فم که تیری سرشش کرد خطا
وقت موج نکردی تلاطم و غوغا
نه علم تو به تکلف نه جو تو بریا
وقت بر همه بی غار آمدی خراب
از چشم من بر آمد و بروی من روی

قلی شد قصیده
زبان منادی این که هر روز ما نه سبا
از آن قبل که منم فدای همه شعرا
چو رفت جان سنائی بر جان سنما
چو خاک و با دهر بنا کسم ذلیل چرا
زین بیدین پس کز خردش و نوا
بزار شخص مرا قاصدند از هر جا
درین دیار چرا کم شد ملبان سها
نماند هنری کز من نمیکند نشا
منافراز است تو میکند فشا
بتر سخن بر ایام و رقت بطی
بصوفیان مسابله بقاصدان خرا
تمه شمس چو صفت کعبه تر سا
چو آسان صد طبعی بر ضحفا
کرب ساقی در جام دادن صهبا
بجاء بشارت وادی بجا بگاه صدا
بنود و نیست کسی ز تو ک و از امر
ز پرم ضربت تیغ تو خون شود خارا
جاد او مشش که کرد از اختیار ناپدید

از حکما و شعرا میمان دولت سامانیه است با حکیم ابوالمثل بخارانی معاصر بوده است همانا رونقی تمام کرده
از اشعارش چیزی در میان نمانده از او است
جانهای شمشاد پوزه در آفتاب
عینق من در سبیل من
از اعظم حکما و اجد فضلالی زمان خود بوده عینت صاحب فضل و کمال لیت غایب و جلال بوده
از اهل جرجان و مذهبش در همان دیار سنخ بنیاد طبع بلند و دشتت این چند بیت از نایب طبع او طلی شد
ز بهر آنکه ز چشمت همی بر میزد
نه چینی آنکه چو مرزلف را لب از زنی
سر و زلف تو در شان می دهد و زود

همی بخرم که درون بزمیان
او که به بند خمار غمزه تو دلم
چیت این باو که ز طبع فلک
ز بس این پرگانه صفت او
با خود را از بجزد و بجز آب
در کلا نسل است جای امید
دیر بابت تا کی این کلمه زو

ابو ذراعہ جرجانی

شما قش مہر دیو کی فصاحت
چو بنا و همیکرد با با همیکردم
اگر بدلت بارو کی نہ ہما نم
اگر کوری چشم او پافت کیتی را

ابو علی بن حسین مرو

ز ہی از دی شیرت تو یثیت سگ
ترا زید کہ ہر روزی ای بیکی تیش
زین در با مہم حج خضر و بد گاہ
تو آشا یکہ ہر روز بل تپیا سق

ابن اکر شید غزوی

زبان من شکر تو دانی پر کرد
شوم بر خاترق عاشق اگر معلوم کرد
تو فی از ای عشاق ز ہم چشم کو با
بنا کوش بیت را جانی مغفہ کن
سکین سوئی شہا پخورد خولم
پسہد یکہ ہر سہما ز بیت یک کوش
اگر محمول عالم را بدتش نسی باشد
خلافہ ہستی جہا ہی کشور کہ رہ با

ابو نصر فارابی

ہر دو چہ چہمت زور شیرینیز
اگر خبید کچہم ز غم وقت

ولہ ایضا

از صفت دلم کشید بنگ
ز بس آشت زین خنک
بہج مرد کی رسد زورک
بہجان دم فن زلی زنگ
چو ز زو نشسته تیکہ زوہ
کوئی ارد ہر کردہ داد و کند
یک بختی چو آب و من سگم
فلک از طبع بز کردہ تو

مردی فاضل و کامل بودہ از استادان کون و بزکان سخن است و را ابو ذراعہ معمری کو یثیت شعا کو
جز این چند بیت بدست نہ
سخن کرافت کری فیاض و فضل قبول
ہر انکسی کہ باشد ز ہر شش قابل
تا جاکہ دم باید بنا بر اندازم

در خستریہ گوید

ز بہرستی من کہ بود شوانم
ہر یک ناگو یث اغطای طوک

سیم زلف توان خستہ بر بزم
ہلاک جان ہر دو جان زوہ مگر
گاہ دیویت نشست گاہ ملک
زیر پای زرشس خرد فلک
ایچنین او کی بود و یکک
او ز من و چون نماز سگ
بی کلف کل مکن فلک

بود ہمہ ہنسرا و سخلق نام قبول
و ایجا کہ سخن با پد چو نوم کم این
کہ با قح و بر بطکہ بازہ و جوشن
عجب مکن سخن از زوہ کی نمک در نم
بن ہی سخن آید ہر چہ پند را نم

از اکابر فضلائی ہر بودہ محمد عوفی گفته کہ وطن او شہر بود است علی ای حال شاعری ہر
طبع بودہ و ذرا ح سلطان علاء الدین سکندری این چند بیت از دست

سیستانی و مرتد اسوانی عالی
نہ چو نسا پیش خاک زہر شید شہا
بشکل سندی ہی پر ایت زہر در با
میط نہ فلک او ہم چند ہیز

بیش صیت احانت کہ ہر دین عالم
اگر خان خطا با ز کش خود بردن
ہر ہر انکس خون کشان یکہ تنیت
انصای حکم کہ ز اسان سوی مین

ابو نصر فارابی صاحب مراتب عالی بودہ تہ تہا نہ ہنسرا تو طن نمود بعضی او را اسطرلابی
و غنہ زری تخلص اند بہر حال این چند بیت از تاج طبع او قلمی شد

تو خورشیدی بیست با کوئی
نہم لای شاعت کہ اند طوہ یار
ہر خسارت بر زور فلک کہ شام
دل چارہ عشقت چہ سہا بہت با حلت
ازین شیم دی بودی کون خود ہی ہنم
نہ ہی است او تیری کہ پر حبت ہنم
خدا و اتوان ایکہ ہر کنت اند
ہر دو ہر ہم تو صدان عشق ز دست خود

و چشم من وی جانی پر کرد
کہ ز پناہی بالائی سردی غم دارد
خدا و خدا کند رشش اگر خالی دا
باز آن لذت کسی یکہ با ستم تو زد
کہم باو دیند ری حیات ہم خضر د
خدا و ہر ہر ہر مار دیم گوہر کرد
خورد کوید کہ با اینجہر جمل غم دارد
ہلا و ساکن نشن با کل زہر بر د

و ہر یک حکماہ استاد الفضلا ابو نصر محمد ترخان انارانی معلم انانی انجبا از شاہیر فلاسفہ و حکما
اسلامیہ بودہ و در زمان آل بویہ طوہر نمودہ در ہمہ علوم اکل فضل کشتہ حالات و تصنیفاتش
کہ کتب تاریخ و میزہ مبسوط است و او اخر عمر قصہ پنج اسلام کردہ از ترکستان باریان آمدہ و شام رفتہ پس از کمال توخت غریمت

مقصود قلع الطریق اور ایک شش در این باغی تپنا نوشته شد
 هر کس بدین مثل چیزی کنند
 ای گوشتا سپید و جوان دید
ابو بکر همتانی
 مرزبادا محبت دست بنگر
ابو حنیفه مروزی

اسرار وجود خام و ناخفته باشد
خطاب با فلک
 از ذوق پشیمان این کفن دیواریه
 خطای ز شاد بر ما مجوس است
 کونیند از علمای همتان بوده و مذاق معاصرین خود را بشده کلام خود شیرین مینموده و زیاده از
 احوالش اطلاق نیت کونیند و پست اندست بنام دیگری هم داریم
 اگر آذ چنونه است کردن در و از جان من بر جان آذر
 دی را ابو حنیفه اسکانی کونیند همانا پدشش کفر کرده او را بعضی مروی و بعضی غزوی دانسته اند حرکت
 از شاگردان معلم ثانی ابو نصر فارابی بود علی ای حال حکیم و فقیه و منشی بک جامع کالات مقبول و مقبول بود

و ان کو پر شش ناسفته باشد
 آن نکته که اصل بود تا گفته باشد
 او را بخل صحتی بکارید
 اگر بگر جان صورت نگارد

و در پرتو بن منصور سامانی بوده نظای عرضی هم تقدی نوشته که چون اندازده فصل او را شناخته اند از بخارا بهرات رفت چندی در نزد
 است بکین معنی بود بعد از سگت است بکین امر فرج بن منصور سامانی دیگر باره او را نزد خود برده در اانشاد سپرد و بعضی در تاریخ غزوی میانه
 وی ذکر کرده که به باعث بازگشت رجوع او به اراکانش من بودم بادی چندی تیر در خدمت مسعود بن محمد غزنوی صاحب دیوانش
 بوده سلطان بر اینم غزوی تیر بادی کمال الشعات نموده وی اشعار متین است و سخنان شیرین است اگر چه دیوان او در عصریت بعضی از
 اشعارش بدست آورده درین دفتر ثبت کرده ام ماتی شسته

ز خاک تیره نماید بختی ز عیار
 سبک نماید در چشم خویش و حشمت
 ز چاکران زمینت گنبد دوار
 یکی دو چشم بر آرزو خویش کار
 هر آنکه که همی بندد آهسین دیو
 چنانکه در پیش طبع مردم می آید
 بسان صریح تبار زبان بر بار
 باد بر بر رحمت ابراهیم

چو مرد باشد در کار بخت نشاید
 نقاب تو بین آزار و خدای که آید
 از آن قبل که ترایزد آفرید ز خاک
 اگر ندیدی کوی گشت در بخت
 ز بس کوع و سجود حسام تو کوی
 چنان بسازد با خرم تو توتور
 بسان که پای و پای لاله بخت

هک بچشم بزرگی کند نگاه در آنکه
 خدا ایگان فلک است نمک کس کفک
 بدان امید که بر کو هر تو بسود
 به آدمیت کز شکر تو خیل صفت
 یکی در آنکه جگر کرد از پی غیرت
 خدا ایگان چون جالب است شکر کو
 صد تیر آفرین است علم
 افتاب ملوک هفت اقلیم
 اگر چه از گشت روزگار جهان
 ز آسمان هنر در آمد جم
 چکند کار جادوی فسحون
 و انداز کرد کار که شاه
 دارد از رای خوب خویش زیر
 پاوشه را قوج کم ناید
 خویشتن دارد او دو همیشه نگاه
 تا چه بازی کند بخت حریف
 با قلم چو کیک تیغ یار کنی
 هر چه بر بار سدنیک وز به
 دارد و پای نباید شش بودن
 عادت رسم این کرده علوم

وله حسن

و انداز بوستان فخر نسیم
 آنچه حال صعب گشت عظیم
 خویشتن کا و فتنه کرده سقیم
 سخت بلعین را نتواند عظیم
 ز آنکه باشد بوقت خشم عظیم
 یک سخن گویت چو در نظم
 مادر مملکت ز شیر عظیم
 بدو چشم و دورنگ بی تعلیم
 اگر شنیدی که هست ملک عظیم
 نه کس هیچ دامید و ز کس عظیم
 نه کار آورد چو ماهی شیم
 اگر چه داند هر کسش تعلیم
 تا بود زلف و لبران چون عظیم

عذیب پسر کشید نو
 شکر و منت خدایا کافر
 شیر دندان نموده و بچکشان
 هر که دانست سر سلیمان را
 روزی باید بدو پیشانی
 فلک خسر و خداوند ا
 هر که ا وقت آن بود که کند
 باز شتر نجح با دو سه تن
 تیغ بر کیس روی دست بند
 نه فلان خرم کرده نه بهمان
 مرد باید که مار کز به بود
 دون ترا ز مرد دون کسی بهار
 تا بود قد نیکوان چو الف

که بد نوشته این جلال قدیم
 در صدف و پرمانه در عینم
 باز شد لنگ و لوک و دور هم
 کاروانی شدین حکما عظیم
 نکند اعتقاد بر تو عظیم
 دارد از غوی نیک خویش عظیم
 چون زند لهور امیان و بنیم
 هم بر پشته آنکه از غنیم عظیم
 تا چه دارد زمانه زیر عظیم
 در نماند ملک هفت اقلیم
 باشد از حکم کرد کار کریم
 که نه این و نه آن بود خوش عظیم
 نیک ماند چو بگری بظلم

سر تو سبز باد روی تو سرخ
 آفرین باد بر آن عارض پاک سبز و چو
 اندر پای تو ام سبوح نیاید چشم
 بهیستمی دور و وقت پر طغیان زند
 خواجست وصل و نذر از زلفی و حق تو
 زلف تو کیت که او هم که چشم تو را
 خضر و ایران میر عرب و شاه عجم
 پادشاه در دل خلق پارسا در دل خویش
 غالب و صابر و بخت در دل خویش بین
 بی زبان کا ماز و هیچ خطا از کم و پیش
 سیزده سال شهنشاه با ناز و حس
 چو در یک خدا با زهر استمانه
 رسم نمودی کن تا ز شمشیر قوی
 کیت از نازک و از ترک درین صدر بزرگ
 آنچه از سیرت نیکو تو می نشد کنی
 حاسد امر و چنین متواری کشت و نگو
 شکر کن شکر خداوند جهان را که بدست
 بلکه از حکم خداوند جهان بود همه
 شاه در دل بر کند بزهر و گلستان
 کیت که گوید ترا که تخری می
 شیر خور و آنچه آن مجز که با خ
 بار بود دشمن و بکن و ذنانش
 نامه نعمت در شکر عنوان دارد
 هامن انگ از ملک دولت اسلام
 مرند ما را از آن منسود و تعجب
 شاه چو آن خور و بزیند و خدمت
 چون در شکر ملک نگاه ندارد
 که چه شود لشکری بسیم قوی ل
 ز به مقید بدین علم با صحت
 شاه بنر پیشه میر میدان مسعود
 راوی کرد و حوت بنوت سازد
 دست قوی راوی زبان چمنسکو
 چون سلامت بار ملک دیدی

وله شب

اگر از خوبی تو گویم یک پیشه معجم
 نه کس است که دور ویت نه در کیم
 مرد با همت از طرفت است ایلم
 با که تو که کنی هم کسی را تسلیم
 هفته نو خبر به سلطان جان تو هم
 پادشاه یه و ن با تبه نشود ملکیم
 غالب و قاور و منترم خویش رحیم
 سیزده سال کشیده استم و هر دو هم
 که ز به نعمت کتیش بی صبرندیم
 پس چرا کونید از مثل ملک معجم
 که به نعام زمانه نشود مرد خصیم
 که نه اندر دل او در ستری زدی هم
 نه فلان سر کرد و نه میر و نه هم
 دی می از نه استمی از و بشلم
 بتو از زانی بی سعی کس این ملک ایم
 از خداوند جهان حکم و ز بند سلیم

ومن قصاید رتبه اند فی مدح سلطان ابراهیم الغفری

زوشکیب می شیر خور از سپستان
 زوشوا این که کش باشد دندان
 بتوان و همت حشونا نه ز خون
 هرگز چون او ندید تباری و همتان
 کرد از روی سوال از سبب آن
 بر تن او بس که ان نماید خندان
 در که ایوان چنانکه در که میدان
 آخردل که می میاید پیش از خون
 بجد مقید بگو دو شعر بدیوان
 بت سعادت پیشه با او چنان
 بزرگف تو نیافت خواهد بران
 زین دو یکی دشت باز روی عمران
 باک خاریم اگر میرد جهان

انگه به خواه در عذاب ایلم
 و اندر زمین سیاه تو بدین شکل و حجم
 ماه دید هست کسی نرم تر از ماهی شیم
 بر جهان شش همه آند بر بنا کو شش و شیم
 که کردیش بدن ز ملک چون نمی هم
 که شنیدستی نام ملک هفت اقلیم
 ذاکر و شاکر یا پیش تو از رب علمیم
 در دل خویش بر آن همت مر تو هم
 طمع برید جوان باز چو سیطان هم
 بر پیش حسرت آن خطه ناید چو هم
 که چو سیار جاذبه بر که نه ز هم
 پس ازین طبل چرا باید در ز بر کلیم
 که نخواهی که در سندان تو تا کن کلیم
 زود باشد که شود عقد خراسان کلیم
 و خصما را تو هست همیکرد کلیم
 جلیت است غمخوشی چو تخی است غنیم
 نه از تحویل سدر سال بود نه تقویم
 که بود جای که بر شده او تنگ چو هم
 آسان آرد و چنگ ملک آسان
 می خورد و اد طرب بستان تبا
 و اینچه دانند که کودکان و بستان
 از منع شش آنرا که گشت مسلمان
 عزل بدو شش با بنه که پان
 سوده و طرسود که گشت بر دی خطان
 در عرب و در عجم نه توی کتان
 دادش توان کس بی عرض بر پان
 خاری چند خوار کرده ایوان
 تا ت نکو دارد و اوطار روی در مان
 دین بهریت قوی ملک سلطان
 رست بپنسا که مانع دوره نشان
 حاجت پنجهی محبت ایمان
 لغت دیدار تو دین خرم ایوان
 نایه کم مرد از زبونی ارکان

دشمنی که بچیک دخت نو گرفت
کاره سپهر کبر و هب و تیغ و درکن
وان که توئی سینه بلوک زمانه
کس کند افتاد بر کرده خویش
می بخورد لاله برک و تیر نخند و
انکه بچیک خداید بجمالت
قاعده ملک ناصری و مینسی
کر شود انکه کشید اسب ترا نیز

ابوالفتح هروی

بوده است زیاده از
آمد بهار خرم و فرخنده روزگار
صحرای لاله گل زده و سپیده و سرخ
ابی طیب شرحی
از پیشه تغلب و دران کن زمان
خرم یک زنده کند نام جاودان

ابوالبرکات بهیقی

انکه در داغ بحشم آن شرفتن
بروز ز لعل میم و در آن بیم صد شکر
تو تو چکان ز کس بر لاله از خاب
میر بخت بر صیغه کلک ناروان
کشاکش ایصال تو بگرد زه و پیر کل
برکت شراب می چکنی ز عنت سرس
کردم تو داغ و بر آسودی از صبح
زین پیکلی لطیفه چون که لامسی
کشی کی عروس بدیعت از پیش
بهمت زبانه فرزندهای فک از نعام
راهی چشم مورد و حلقه کرده
کشی بلال یوسف و شب تیر چاه بود
شش جزا دشمن بزد خالی از شرف
ای یوسف زبانه که کن که این بی
سو کند مومنان بخدا و بشیر صدق

دیو گرفت از غمت تحت سیاهان
خاصه که پید شد ز هزارستان
زانکه تراب بر کنه از همه زردان
تا کنی شان بخوان دشمن جهان
تا ندی هر دو از تو زین پس جهان
بیرشش خون زده زنی خدای
محکم تران شناس هر کس بیان
پیل کشد تر از چور ستمستان

در تو ز خمان پیش بچ شدی
دل چو کنی رهت به سپاه عشیت
شیر و نمک و خاب زین خبر تو
گر پوی آدمی قدم شذین حال
عسرو ایران توئی و بودی باشی
فرعون از ذفره شد که بخوانی
کا خوزین هول زخم تیغ ظهیری
گر بپذیری رو است خدای

مشرقی انیک نه بچ کشت ز کوان
آیدت از کبری دو ستمستان
جزه شونده اند آب و بحر و پیا بان
ناید کس را عجب ز جمله حیوان
گرچه فروت زبان بود در تقصان
نیل بشه چینه باز بی امان
با جنسته روزه جمله خسان
زانکه شد هست از فعل خویش پشیمان

دو امیر ابوالفتح عبد اکرم ابن احمد الحامی الهروی از سلاطین بزرگ منشس بوده و از امرای بزرگ
روشن صاحب لب و لاجاب کشک که در تازی و پارسی اشعار بسیار دارد و بزرگی با همت در شوکت

وله
ار بهت مشکبار هجر از ایشانی
کونی در آب عکس شماره است شمار
از امانه شعراست و از اکابر فضلا زیاد و از احوال او اطلاعی نیست
پنج شش کن دولت با قیت برده

باران بهمنی همه با تو کشت و در
صنصل نعلیل اندر با نعل ایشانی
کاین باغ عمرگاه بهار است که خراش

عاشق خبری نیست
امطار بر کشت همه در آب و در
فردی سرود کوی شده بر سر خا
ای پادشاه روی زمین از ان شت
چون کام جاودان مقصود نمی شود

اسمش شیخ الدین از فضلا و حکمای روزگار خود بوده مدتی مدتی تاج الدین رئیس خرها ن را مینمود و شاعر
بلخ و بلخ و اشعارش شیرین بلخ و عرصه خیالش بلخ پای کلامش بلخ قدرش مینوع از دست

وله هجرت

بسنل خان بندق از صیغ برین
میکنند ناره تا به سپهری نارون
من بر تو همچو پیل جسته منتن
در بر بهیل می چکنی روزی مین
دغمیم قرچارک تا آید و نطقن
میرانه سویی بر که احمد حسن
از غرض سر باغ و از مشک برون
طوق غیب ز فاخته طاقت بکن
بوسهل و به سلسل خورشید از برون
عینوق لود بسته مجزه بر او رسن
این منت از خدای تو نیست از برون
چون گرگ با دشت چو خیزد برون
و انکه بحق بت ساد است برون حسن

چون اسپهبد با نده سپهری با سپا
رضوان تو کوشی که با سوره کی سیم
گیرم که تیره شد ز حوادث صفای تو
کشم برین مشتقم اما ز نام حکم
خیزای غلام و سار کن آن و هم شجده
آورد پیش و شان ز دشمنان تا بار
سیمخ حسن بود لیکن ز پرخیز
زین کردش لطیف و نشتم با طیب
از دست چپ بلال چو سپهری کی بلان
از زای دست چپم خورشید زار
فخر از هر اسرار برون همت از بار
کرد شمنی تبیس خوض از برون زور
سو کند قاضیان بخدای که بکشید

دو جریع بر فتره دو با قوت رفتن
بر گل ز مشک جیم و در آن جم صد شکر
یا استمان که در پرورین بر او سکن
شبنم می بچینه از بزرگ نترن
آخر کجاست انچه عهد و وفا کن
دارد سفر ضیفه نعت بر مرثین
دارد شجون و کسب ترا به نجر سخن
بچون کی صنم که بیارادش شمن
بودش شب مرکب اطلاق سخن
بچون زبانه که نشند بر هر من
وز دست رهت زده خدین کی سخن
وز جود است دیده تهید با دسن
دست از دم دل از خنوب و جید سخن
آلوده کرد مشتوزان بجز سخن
هفت آسمان کرد در داد انجم سخن

سو کند صوفیان بعد از طیب وقت
سو کند عاشقان بحال کنار دوسر
که کشته ام بنقص غبار سمنه تو
در محبت کرا از مرغ و دل پرست
خوش باش ملک درو جانگیر و پست

احمد الکاتب

سو کند عارفان با حسن ظن
روز و ولح موقت اجابت دین
لفظی هیچ صورت از غریب هیچ فن
نه راج در دل مرغ نه روح در پنا
خالی مباد هرگز خدایه دشمن

سو کند اهل معنی با صلح و اوفای
سو کند بجهان کج مرام و پستی
در ذکر و در حکایت و شعر و در حل
نه خلق مال دارم و نه فرس و نیب
دست ز جام زرین پای ز کاسیم

سو کند اهل آموئی بفرصت و استیسن
و آنکه بدست خویش چید و کهن
در شکر و در شکایت در سر و در حل
نه زرنه زود دارم نه در حل نه سخن
پشتت ز با شس و برت از کلر سخن

و هو فرید الدین احمد بن محمد زید یار الکافی گویند بعضی اهل سنی و ضایع روحانی متصف بوده و سلطان
عیاش الدین بن نسام دیوان نشا را بوی نبوض فرموده در زمان امانت دین احمد از آن سبک
انتفا بوی شد که کشته از نشا خوش شتی و در مدح سلطان عیاش الدین تصبیه کرده که نام کل می در برت تفرل لازم ساخته و در یک
تیر بلزوم آفتاب و سایه برداخته گویند چند بیت ازین تصبیه و باقی مضمون را در جندی تواریخ یافته است از آنجا است

ای کل می را بر چسار و لب تو فخر
شکل کل چون شکل جام و رنگی چون زنگ
باغ را بی کل کی باشد دین به کام قدر
خاصه چون سلطان ختم کل پیش می بست
شرباری کاغذ و سایه اقبال او
سایه پرور دهنش خورشید تاب
ز بی فخر آسمان هر دم وصیت میکند
بهر سایه از جامه سیبون بر جهان
که بصورت آفتابی کرد و انگش دست

در تفرل کل می لازم کرد و بیح ن عیاش الدین تصبیه و باقی

جام زابی می کجا باشد در یک ستم قرار
مطر باران خواهد شد کند کار او بار
برستار و سعد و سخن اختران که کجا
بهر سایه آفتاب از بون جویرا
کاغذ با سایه را مایتا در سجده آس
آفتاب در لکش گامین بایست از جفا
سایه اعلام منقوش بر دوز و ما

چون کل می کون با آمد می گلگون با
بست کوی پرور و لذت هم صفتی است
با کل می پیش کن بر حمت فار و غار
زان بیاید چمن کوزای و دار و شاز
سختا در باشد سخن آفتاب سایه دار
آفتاب اندر صیر و آسمان اندر بار
ز آفتاب و در سایه کی گذارد شربار
سایه شب را بین آفتاب روزگار

اختیار الدین ابی نصر شیبانی

از سباج طبع او
چو از عکس رخ آینه خور
چنان بد ز بر عکس مهر کردون
بجی شده روشن از رنگ که در دست
خدا آمد سوی شمس ضمیرم
اگر خواهی مراد هر دو عالم
بوجه بندگی پس و در شتاب
به دور عدلش از در آتش و آب
اگر بر شعلهای آتش چرخ
بناستاب سینه لاف بر سپید پند
چنانکه ما در بهنگام ناتوانی طفل
خطا در اول کرد او که طفل حریف زار
زبان خروشان بسیار کوهت بل

از آرباب دولت و اصحاب شوکت بوده در خدمت سلطان شاهرخ سلجوقی کمال قدره جاه و نهایت
عزت و با یکاه و دهشتی در از خانه طبع آثار فضیلت و شیرین سخن بر صفت او در کار گذار گشتی این چند بیت

در مدح سلطان به والدین سام کوید

چنانچین نفس دان در تعلم
بدریای فکر عقل فیتاض
که ای مقصود موجودت کیهان
همچو پد خرم سیدن خلیق
بهاء الدین خدایا ملک سام
سمند را خد اگر دوز در یا
چو خون اندر عروق زهر خورده
یکی زنی را ماند بگر چشم تو لطف
چنانش غم آشفته حال سوخته
که دیده بود که از بوی بر شود پام
دراز مرزبان جز زبان سپی بود

قتلی شد
طبع شد غنای جسیخ اختر
پذیرد بس ز زمانی علم دیگر
شده خواص صفتیهای مضم
که ای مقبول بر امیر آذر
بهرم صید شاه بهفت کوشه
خداوند ملک قدر شکسته
چو ما بی در مفسر شرح کرد آذر
به دو اندر فشرده کرد آذر
بسال نزع مبداند شمس کی فرزند
که کوی ایدون می بکسلد ز جان پوی
که گفت باید چرسته تنگ بر کند
بطلع جود می دل در بهشت تیر میند

شک مرکه دل زده شد مرزبان ارشدی ستمگر

پذیرفته اند در میان ی و علق بخاری مناظرات و مباحثات شده که مشهور است شنوی هر دو فا از منظومات است اگر چه اشعارش کیه است
از آنچه بدست آمد بر حنی را یتیم او تبرکاد این کتاب خطاب ثبت نمود این دو بیت در دیوان سنائی نیز دیده شده
این زلف است انگه او بر جانم نشان نهاد
گشت ستم خوانی و بر دهن من دل نسی
ای کف را تو در وجود با او بر بهار
ای تواری که ز جو تو شود وی نور زور
شمس کی گویت ای که گشت شمس
نام نیکو نتوان یافتن تلاب و چیز
بر این میبندیم بهی شود منو
ای ز فلام کجاست صحن عالم پر مال
تبع تو روز و خانداده کرده کنج فتح
نیست از پاکیدن کفایت راسته
عیش بکوی تو تیره بسپوایم فرا
دیده تنوی ز نور عدالت دار و بصر
دخ تو در عیبهای بشری دان شود
خطه با این اگر گشته است پر سر مرام
کوکب اجاب تو باد همیشه در شرف
شاه اعظم خرد و ترک غم خندم
بو المعالی جیریل شاه کور اجیریل
پاک اصل و راد دست و شکر کین و نیکوختی
شاه ابو الفتح آسمان فتح و تائید ظفر
قیصر و شمس کی سوخت از آید همی
رسید شرف تو ای تیغ شاعران بر کن
نه کل که باغ بهن کام ز بهار درو
ز باغ بگه بهشت و بهشت نه که درو
چه صورتیکه کند فکر فیلسوفند که
ایا چو اصل بزرگی بزرگ در همه وقت
نوان بزرگ وزیری که از باغیشت
چه مرکبی است که چون بیاض در دیر
شبست منظرش و معنیش روز و طوفان

اگر چه در غم کز آن دیر ماند بیند کنون بحیث او در پای بست نشود کند دیده نیست و در غم کند
کوین جهان استوار شدی است که ابو محمد نامش بوده است در زمان دولت سلطان کاکش و در زمان
ایشان راه نامی نموده شرای از آن مانند امیر معزی و امیر مسعود و بعد مسلمان و راه جدا گشته اند و با شایسته
پذیرفته اند در میان ی و علق بخاری مناظرات و مباحثات شده که مشهور است شنوی هر دو فا از منظومات است اگر چه اشعارش کیه است
از آنچه بدست آمد بر حنی را یتیم او تبرکاد این کتاب خطاب ثبت نمود این دو بیت در دیوان سنائی نیز دیده شده

صورت جوریت که بر عدل شریف توبه و سوکنه دارا تا با زهرم کرد
از لاف زان آفتاب داد و بر رخ تابان نهاد
ساده دل مردا که دل و عین جانان
خوش و خرم شده و در استه چو باغ بهار
نزد تو حیران ز دست تو سر گشته و خوا
که گشت بجز خصیست جهانی چار
دانش و جو ازین کیر مردم متعار
بدانکه کردش از تیر حادثات سپر
اقتابی در معالی آسمانی در جلال
دست تو گاه منجا بر باد و او که کج و مال
از ضمیمه شمس قح اختران کیر نوز
در پناه تو بر آورده زدماران و بال
خیل تو در هر بنیستی راه دارد چون خیال
سحر این چنین از شاه و سحر آن چنین فیض
تا بود حاصل و گو کوبد ایکی آفتاب
اختراع ای قیام با همیشه در و بال
پادشاه پدید شد ز خان خداوند جان
پر دولت صعبت نیک شیر خور
که گرفته دست او در آخر مغرب عدالت
عالمش آسمان بگله با شاهی قرین
کو بخدمت پیش این شاه بزرگین نهیدن
چو ز شکفته گل اندر بهار کرده چمن
بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان سمن
که محشش شوند شدن به پیرامن
نه هر دو سر ز خانه فروغ اور و سمن
درخت فن ترا هست صد هزار غنم
ز مشک تبت بر سیم بختی قد عدل
و کز مرکز عالم کند حد و شمس محسن
چرا همی شب و روز آیدش برون زمین

وله نصیب	
خلق ترا با کف تو ابر بهاری بچکا	عالمی ز دل ز فشاندن ابران گشت
ای تو شمسی که ز نور تو شود دلیل نیار	ابر چون خوانت ای خواجه که شد بر
پیش تو پنهان ز روی تو آید سیمه ذرا	از کف تو همه بر بخور آن سودا گشت

وله نصیب	
مگر که فعل شود زیر پای سبشن	در دست کرد و در صبا ز چون و چه گشت

وله نصیب	
نیست از بخشدن احوال طبیعت طلال	از لقای شمشخ تو خردان کیزند کمال
عمر بخواه تو که تو چه چو شمشک کمال	از هر نفس تو نماند مگر زنده ماران و پیمان
چهره معنی ز حسن لفظ تو کیر و جلال	تبع تو در هر دو مرغی های ساز چون گیس
سخت آسان بچو از رخسار زدن خیال	شهریار با بابل و خوارم جای هر شد
شده طبع خطه خوارم بر سحر طلال	تا بود جایزه و خنجر ایکی آفتاب

در مدح سلطان قدر خان جیریل گوید

با طایک شرح گوید بزرگان آسمان	آن شیکهستی که این صاحبقران گوید
با تواضع با دیانت با امانت با آگاه	که بسود و پای و در اول شرقی کاف
آفتاب ملک و شمع دولت و بنیاد دولت	بر آسمان در ملک شایسته لقب بیک است
وز ذکر سوغاتشش از هر چه منور چین	آسمان بر محبت آتش آبتارک بر نهد

در جواب امیر مسعود بن سعد سلمان گوید

بزار عدل بک میان هر معدن	چه دولتی که بسوی کمال دارد درو
ز عقل دار و روح و زنده و زنده پیرامن	نه مشک دمی که گشته نسیم از شوی
ایا چو عقل تمامی تمام در همه فن	سپاه علم ترا هست صد هزار علم
بند قدر معانی و ذمت قدسین	چه ساحر است که کلک تو میکند که نظر
مرهیب دور فلک آنکه خردن	به تیراند از شمشیر من شود بعد
میان تیره شب اندر گرفته روز و زمین	و دان و اقی شرق نیست ای محبی

گویند این قلعه که بنام نوری مشهور است
توزیری دست درخت کوی
رو وزارتین سپارو مرا
کسی که از هنر و عیب بازخواهی است
این چرخ که او آب هنر مند برد
ای چون کل سرخ دستمال کس
ریا تو متوان این جهان گذران

از بهری هر دو

ای غم تو گشته مرا چشمه چشم
جانی رسیده کار که وصل وی تو
گرمه و وصل تو جاناروشد
فانی چهرت تیره که هر روز میشود
در ملک شاه خواجه جعفران توفی
بستم صفت چو قورقونکند ناگهان

استغاثی نیشابور

رخش اسپین کیمی که خورشید است

اشهری نیشابوری

باری نهایت زید و صلاح همداشته
ای پرشکر ز یاد نام استین جان
ما زنت بر طبع که کشد مینه سو مند
ناگشت خفته بختم چون تیغ در نیام
آنجا که لطف است همان غایبک
تا آخر صفحی مگر است

بوده محمد عوفی گفته که وقتی از جانب
ای نگه نداری خبری از بهر سمن
اگر از دل حصار شاید کرد
زان آذ که چون تیغ آمد از خم
به او از نگر که لشکر برف
بهت همچون کبوتران سفید

قلعات و رباعیات

بها نه ساز و بکشار مثل آرنجسته
دستش از دیشه مرا چند برد
چون دیده که کسنگران هر خس
بگذر هشتم ایامه و تو از خیران
دل سخال از طپانچه زدن یکایک نه
ایا یکدم خاک در تو هست
مانده بخت سزگونی ز بهوس
دست از بهیستم و نشستم بر آن

اسمش حال الدین محمد و از محول شجرای مجد بوده محمد عوفی اورا بکالات
الملک تاج الدین محمد گفته است نوشته شد

نا خورده می چهرت تر از چشم
باز بجز تو بکشتن من گشته چشم
باری امر سفید شد ز شط چشم
روشن زو طلعت غمگنا چشم
ز آنساکه بر جو سوس و شهریار چشم
بر ظلم دستند از قبل کار چشم
و هو ابو المظفر نصر بن محمد از محول
از آنجا است

اگر نبود می رشید را کوف زده
ادرا حکم شاه بنور گفت شدی گویند با ظمیر الدین غاریابی مجنس مصاحب بوده و خدمت سلطان محمد

یکش را مینموده نیز که بند در علم سیاق حساب تمام بوده در علم استیفا رسا که شاه نوری نوشته

باری نهایت زید و صلاح همداشته

چون پرگزید چشم دامن جان
خاکت بر بها که خرد دیده را بجان
از من بخت وصل چون تیر از کان
و آنجا که خشم است کای بجل کن
بم زان شکر سید توانم در اول
سرخ است همچنانکه تراب مرا چشم
در یاد دی که پیش که بار دست او
خون صد حسام تو را بر رخ که

اسمش امیر ابو الحسن علی بن الیاس معاصره هم صحبت یکیم و قعی بوده مدح وی را حکیم و قعی بسیار
اداموده و زمان سامانیه و غزنویه را در یافته بر صورت امیری دانا و کریم و ضعیفی استاد و حکیم

سلاطین سامانیه حکومت کرمان داشته و قعی تاج وی بوده و او را مدحت می سروده از دست

خواهی که بدانی که نیم نعت پرورد
جز دل من ترا حصار مباد
یا قوت سازد و بجز شد و چاره زده شد
پروان جام منی از جام نوشان
دل اسب آروگان رو کند و کتاب
هر با نیت را شمار نیست
پروان جام منی از جام نوشان

او در مدح مسعود سده سلمان گفته
دست من بی حصار و اسپنی
مدحتی کوی تا صفا یعنی
بیا یک کرد و پید انگشتکی دست
بادی که مرا سوی سمرقند برد
چون لاله ز تو دمک بکار آید بس
چون متو که شت بگذر بید کران

خود مینهد سزای من اندر گنا چشم
چیزی که کس نایبیت تو را ماز چشم
بی روی تو نیاید مارا بکار چشم
روشن کند چهار ایقوب و ار چشم
سرخ ز غم روی جو هنر ز ما چشم
وان را به تر حنت چو سفید چشم
مانند کز تو چشمی شکر گویا است و دست
ز بهر مانی که با سیدش شکر خال

بم زین که فاده من اندر هلاک جان
تنگ است همچنانکه مرادل ترا در آن
هر دم ز غلظت آب شود چو بار کان
جان سودر مخ ترا بر لب نشان
شعر ظلم در بر خط سنج و مدحی نزد
زند کانیست را شمار مباد
چون در میان از تنگ اندرون
چون کسند یا ندرو بی پرواز
راه کم کردگان و بیست باز

شعر ظلم در بر خط سنج و مدحی نزد
زند کانیست را شمار مباد
چون در میان از تنگ اندرون
چون کسند یا ندرو بی پرواز
راه کم کردگان و بیست باز

امینی بلخی

مانند اشعار کهنه بعضی آنقدر کباب
 زده و دانه شک بر ماه انور
 که دیدت مشک سلسل زره سنان
 که دیدت ماه منور زره و ر
 به اندیش تیره بهرام زهره
 ده یا قوت خوانم لبش نغمه
 بتردم آن که بسته روزی
 مرا گفت ای کوفته راه دانش
 که در چرخ انجم بی اندساکن
 چون چرخ منور شنیدی خدیوی
 کسی بخت سپیال بر دربار د

اوصدالدین کرمانی

مراقی و غنچه رادین عراقی در پهلوانه وی آسوده بودند خدمت جلال الدین محمد مولوی معنوی مذکور کردند که وی شاهد باز بوده اما پاکباز
 بطیبت فرمود کاش کردی و کشتی کوید بظاهر جمیل تعلق و عشق و منسه و تمکات داشته در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال سینه
 پیر خلیفه بعد از آنکه با حسنی نهاد او بدیل بدیده می نمود حالت و می بخیله زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من را ده اینگونه
 حالات کند او را بگشتم که او کافر مستبد و طغیه است پس بنزل شیخ اندر آمد شیخ بر خاطر فخرش شرف شده این باعی گفت
 سئل است مراد بر سر خنجر بودن در پای مراد دست سپردن تو آید که کافر با کبشی غازی چو تویی ره است کلز بودن
 خلیفه زاده از استماع این رباعی که مبد است طبع و ملاحظت بیان و صفای خاطر شیخ دلالت مینمود از در ارادت در آمده و از این صفت
 و سعادت شده باری و فاشش در پیش بوده چون معنوی مصباح الارواح می چندان مشهور است و ابیات طبعه و معانی دلپسند دارد

بعد از چند رباعی و کتی از آن کرامی
 چندی دارم چه پر صورت دوست
 زبان منگرم چشم سرد صورت
 اسرار حقیقت نشود حل بسؤال
 دل من خفیت همت تن است بین
 او صد در دل منی آخر دل کو
 چون غم صبح کشت غم
 بر بست شک نقاب غم
 مخا صوری نام بر چید
 نفس تو که ناطق است و صادق
 چون دید حق اصل المزهبت
 ذاتت نکال غفلت ذاک
 چون بر کرد زده شیطان

در مدح محمد بن ابی اسحاق محمود غزنوی

یکی جامه پوشیده و یک کلاه
 سفر تا کی و کشت کیتی سر اسر
 ز بهفت مسافر بود حکم اختر
 جان دیده پند منکر کرده پیر
 کجی چتر خاقان پناه ز داسر
 خاک خواند مشن زن کجا بود تابان
 بد و گشتم ای سر و سیمین زانی
 ز شان از خسران زمانه
 کسی سوی چون رود چون فریدان
 گیتی که اندر پیمیشش مانی

دو ابو سمرقند احمد بن بن محمد بلخی هانا پدرش نماز بوده که خود بدان نام شهرت نموده مدح همین ابی اسحاق
 محمود غزنوی بوده است و با جمعی از فضایی آن عهد صحت داشته اند عنصری و فرخی و غیره هم اشعار
 مانده اشعار کهنه بعضی آنقدر کباب
 زده و دانه شک بر ماه انور
 که دیدت مشک سلسل زره سنان
 که دیدت ماه منور زره و ر

بماه اندرش بوسن شک و غم
 که با قوت را کی بود طم شکر
 رخشس چو ماه و کمر چو د پیکر
 که رنج سفران ز آنت باهر
 چنان که ز مقدم چنان که ز مؤخر
 کسی سوی ظلمت شود چون کند
 امان داده اسلام را تا بخر

دو ابو حاداد و حدالدین شیخ است از اهل یمن صحبت شیخ الحدیدین علی الدین العریه رسیده و ارادت
 شیخ رکن الدین سجاسی را کرده باشم الدین تبریزی ملاقات نموده بقول بعضی در تی اوصدی
 عراقی و غنچه رادین عراقی در پهلوانه وی آسوده بودند خدمت جلال الدین محمد مولوی معنوی مذکور کردند که وی شاهد باز بوده اما پاکباز
 بطیبت فرمود کاش کردی و کشتی کوید بظاهر جمیل تعلق و عشق و منسه و تمکات داشته در غلبه حال سینه بر سینه اهل جمال سینه
 پیر خلیفه بعد از آنکه با حسنی نهاد او بدیل بدیده می نمود حالت و می بخیله زاده باز نمودند گفت اگر در محفل ملاقات با من را ده اینگونه
 حالات کند او را بگشتم که او کافر مستبد و طغیه است پس بنزل شیخ اندر آمد شیخ بر خاطر فخرش شرف شده این باعی گفت
 سئل است مراد بر سر خنجر بودن در پای مراد دست سپردن تو آید که کافر با کبشی غازی چو تویی ره است کلز بودن
 خلیفه زاده از استماع این رباعی که مبد است طبع و ملاحظت بیان و صفای خاطر شیخ دلالت مینمود از در ارادت در آمده و از این صفت
 و سعادت شده باری و فاشش در پیش بوده چون معنوی مصباح الارواح می چندان مشهور است و ابیات طبعه و معانی دلپسند دارد

رباعیات

باده مرا خوش است چون دست
 زبانه در دست فرق کردن نکوت
 زبانه که ز معنی است اثر در صورت
 این عالم صورتت ما در صوریم
 فی تیر بدر یافتن حشمت و مال
 نایده و دل خون گنی چیدمال
 در کسوت پوست صورت زنت
 هر چیز که آن نشان هستی دارد
 تا کی کوئی ز غفلت و خلوتیان
 طریقت که راه میردی منزل کو

من مشخ مشنوی مصباح الارواح فی صفه الانسان

از قوت نایم است ناطق
 بر سر ز سخن نهاد حاجت
 شد غایت صنع از د پاک
 انگاه شود ز جمع انسان
 چون در تو چهار طبع شد هست
 رفتی زو لیس تن بدل اول
 چون سوی معاد یافتی راه
 از نور خرد سرشته کرده

شعری درین کتاب بیکار
 یا دوست درون دیده باده خود
 معنی نتوان دید مگر در صورت
 هرگز نه چند راهت از قال جمال
 یا پروردوی دست دیا دست بین
 پنجاه در جلد هشتی حاصل کو
 شد طره اشکان سلطان
 بکشود عروس صبح زیور
 هر دانه در که در صدف دید
 از شاخ تو مرغ نطق بر خاست
 از خل شدی بسوی معقول
 روح تو بیود قدسی انگاه
 آنکه بصفت فرشته کرده

در عالم قدس چون شود شاه
 معینت گال پادشاهی است
 مرکب است اساس سوزد کانی
 نه شاه را کند نه کمرستر
 آن خاک چنان بجا که شد باز
 جانت چو تن جناس با بد
 میزد همه چنانکه باشند
 آدم که از بد استنی است
 روزی که شود ز بندت ازاد
 راهی داری عظیم با یک
 کعبه است مقام و بادیه راه
 هر کس که همی رود طریق
 می رود به شب بنور اختر
 در تیک که مباحش نمید
 نوید مباحش نیک می ترس
 هستی چو یکی درخت خود روی
 مقصود ز رخ جز شرف نیست
 بی میوه درخت باز پیش
 آنکس که چنین درخت باشد
 بر خیره میزد میوه غنچه
 گاه می که سزای گاه باشد
 فردا مسخ صور حضرت است
 طوبی چه بود ششاه ذوق
 تسلیم و رضایین یقین است
 اسحاق بنی تصور میسدان
 فرزند است کفایت و جبارت
 آدم دم روح برده با است
 چون در دره تن نبود خاکی
 چون صورت آدم صغی دید
 در آینه عکس عیشتی دید
 یک بود چو کاز به دو پنداشت
 دره لهنش آدمی بود اثر
 زان گفت که یار بهتر از کل

گیرد صفت آبی انگاه
 لابل که حقیقت آبی است
 پرست لازم جوانی
 نه خواهد بماند نه هنتر
 وان پاک همان پاک شد باز
 در قرب حق اختصاص با بد
 خیزد بان نشانکه باشند
 اقد ز نس از بر زمین است
 پرواز کند سوی هواشاد
 باراه شبی عظیم تاریک
 ناقه تن و زاد حلق افند
 او را نگزیر و از رهنیتی
 یعنی بچسب رخ پیر رهبر
 کاغذ هفت شب است خورشید
 میدار امید لیک می ترس
 در پیشه چهل بلب جوی
 مطلوب ز شاخ جز شرف نیست
 بزند با زده به تیشه
 مقهور غلاب سخت باشد
 در آخر خرطبان مغمضند
 بگردد همیشه کناه باشد
 دیوار شود و وحدت است
 طوبی لک اگر گنی بدان شوق
 کو ز دل و ساسپل نیست
 حالات حمیده حور میدان
 استبرق و سندس استعارت
 ابلیس دل ستیزه گار است
 در آتش جنت کبر ناک
 کل دید چو سفیش خنی دید
 خوز دل و جان ندید تن دید
 پس فرج گرفت و اول کدشت
 جز که زنی ز دید که کاز
 کو دید کل سیاه نه دل

از نور حد دشت برتر آید
 آنکوز خدای در جواب است
 زود که اجل سپه آورد
 چو زفت ز جسم جان پاکت
 از تفرقه چون شوی سوی مخ
 ذوق جسمان ذوق کردی
 سنگ ار چه بر آسمان آیدی
 مرغ ار چه شوی نگاهد آیش
 کردیم کشاده بر تو این راز
 ره چست دره خدای بخون
 ره نیست فزون ز نیم سنگ
 اول چه کس رفیق جوید
 بعد از شب تیره روز پسنی
 در حالت خود مباحش مغرور
 یک توبه و عالمی کبیره
 سبزی تری و تازه و نقر
 بی شهید چو کز دم و چو ز نور
 دین لک اگر چنین درختی
 بزوان کند ار کند مباحش
 عزیمت ز حفران چه داند
 جنت چه جوید جهان ایمان

رو خد فرود رضاست ضلوع
 اشجار بود عقول بسیار
 دلان نقات خاطر بکر
 حلیت بنرت و حله تقوی
 تن عارف جان نشد تبلیس
 آدم ز تبلیس جان دل دید
 او را کل و خاک تیره پنداشت
 چون دور ز دولت خرد بود
 شکفت چو کاز یک دو پند
 ابلیس هوا بدید خود را
 در حق که دل چو حور دیدی

وز نور قدم منور آید
 در آتش دوزخ و غدا است
 کرد از همه نیک و بد بر آرد
 شد خاک زیره خاک خاکت
 سمع تو بصیر شود بصیر سمیع
 پنجه سخت و فوق کردی
 و از ارجیل نگاه دار سے
 در جبین جنس کنی حصارش
 هر جزو بکل همی رسد باز
 شب چیت شب جهان درک
 لیکن ز تو دره است فرسنگ
 آنگاه سوی طسریق پوید
 خورشید جهان فرد ز پسنی
 می ترس که ظلمت است با نور
 آبی خوشش و یکجان صغیره
 لیکن تهنی ز میوه و مغننه
 بی صید چو باشد چو حضور
 مسکین تو که سخت شود بختی
 ایزد در پاره و ثوابش
 بزلذت از خوان چه داند
 سدره چو بود شمشه جان

نکات اعلی هو است نیران
 انبار بود روان احرار
 غلمان نقات خاطر بکر
 ساتی سولی شریب معنی
 کفشد کرد سجده ابلیس
 ابلیس ز آدم آب و گل دید
 معنیش که نور بود بکدشت
 پنداشت که آدم است خود بود
 پس فرج بر آسسل برگزیند
 کل دید نه آدم و خرد را
 کی کل دیدی که نور دیدی

فی الکافی

لغت دوری بود پیمانی
 طون شد و بر کرانه افاد
 و این طرها که چه بر کن است
 تو زین جبهه به ست جدی
 لغت چه کنی بر آنکه بزمان
 ایس کیش چو رام باشد
 لاجل بدان کنند مردم
 که سبوی دویو پر سینه
 که زانکه برون گریزد از راه
 به جان تو در وصال جانان
 در مجاس عشق شاد و سرست
 در باغ با حنیف و بلبل
 عاشق ز صبح کی شکیده
 یکدم ز مشا پده جدا ماند
 در خفته لاجورد افلاک
 قبضه است فلک زبانه آتش
 تو زان حق و عالم هست میرزا
 و ات تو که هم بر این نشانت
 و در باری بدان به تحقیق
 که شربت دوستی نخوردی
 با عقل ز عشق کم توان گفت
 چون خاک مشو ز باد عاصف
 انگار که نیست مرغزاری
 مامور و مسخرند هموار
 بناسر تو شکل از شکل
 زودا که ز کور تن بر آنی
 میدان پتین که چون برودی
 از پنجه پنج خیس چو دستی
 دینی ز طفیل خواجده دینی است
 چون پیش اجل برود کیش
 کفرت بدلت چو درود صورت
 یعنی ز حضور غفلت خویش
 از خلق نگو ثواب یابی

سختی باید ترانه در س
 پر چپند که در میانه فناد
 بر خطه دوح شمشیر است
 و جمال مباحش باش مهدی
 می بزد مدت سراز کرپان
 در بندگش تمام باشد
 تا دیو شود زرد شان کم
 لاجل کن ز خویش بگریز
 دیوار اثر احوذ با الله

چون دور ز حسیل دور پین مانده
 از خطه محیط سان برون مانده
 آدم زود چیز شد منظور
 ناری تو اگر جدا ز نوری
 تا هست تن هست طیس
 منلو بستن کن که رسته باشی
 تو دیوی و طرفه اینکه لاجل
 آن خطه ز دیو رسته باشی
 تا شده درین جهان مکار

در لایحه

جام می زلف بار در دست
 خالی نشود ز سنجب مشعل
 صوفی ز فرستوج کی شکیده
 از غلده و نیم روح و اماند
 یکدم شناس مرکز خاک
 با دست نمود آسمان کیش
 موزون کرد نبات حیوان
 میزان جهان جسم و جانست
 که می پسند ترا بقصدین
 چرخ اینجه دور خود کردی
 بی سر سخن از قند مژگان کیش
 زمین آتش غمی اکنون در
 پندار که نیست جو پاری
 مجبور و بدترند در کار
 تا حل شودت بجله شکل
 و در کله خاک بر سر آنی
 با خود بر دی هر آنچه برودی
 در شند ریش جبهه چو دستی
 چون تو مردی چیت تو چیت
 در خود پند قیامت خویش
 از ظلمت تن جدا شود نور
 در خود و فرشته بگو کیش
 و در سیرت به عقاب مینی

تا که ز فکند کرد کادش
 نخل از شکفته جسد انگرود
 چون جان تو زان سرا چه پاک
 این نسیمان را بهانه آمد
 در قبضه امر خالق ان شمس
 یک پله از آب پاک است
 سرمانه آفرینش نیست
 میباشش که ناز حاضر
 هر که بنما ز از بنانست
 پس خیره صرخ عاشقانند
 از صرخ سخن مگو که مردان
 آخر چکند که ای کشاور
 مشت حیوان نخس بدام
 اشکال فلک همه فرمیت
 علی که در او بسی نامی
 مرک است قیامت ای خرد
 از جسم چو روح شکم و گاست
 نه چشمه شمس تیره باشد
 صوفی چه رسد با تهاست
 چون نفس شد اقامت تو
 در کور تنست چو شد منصور
 از نفوذ دور نشتر مینی
 رضوان کنی از امید معلوم

در بستی خویشتن بعین مانده
 در پای تیزه سسز کنون مانده
 ایس کی هست زانده و کوه
 طوفانی اگر زاصل دوری
 اندر رک تو چون به طیبس
 وز غالب کت حسته باشی
 زین سانت روان شدت بوی
 که نشوت نفس حسته باشی
 دیوان اغوذ کوی بسیار
 در کوه کبه حال جانان
 در عالم تن با خطر ارشس
 سیرخ ز قاف دانگرود
 افاد درین در یچه خاک
 دان صیان رهنشانه آمد
 شکل فلک و زمیت قسطاس
 یک پله دیگرش ز خاک است
 پیرانه ایل پیش نیست
 می پهن حق را بدیده ستر
 توفیق حضور دوست دریافت
 افلاک همه موافقانند
 باشند و رای صرخ کردن
 زین پیر که بود پوشش مکار
 همواره در او کوفه آرام
 اشکال مکن که آن شکیب است
 آن که ندانی و سخا نی
 بشو سخن و نسب اول کن پند
 آن خطه قیامت تو برخواست
 ندیده ده حیره ما شده
 کشف شود بر او قیامت
 آن خطه بود قیامت تو
 دم دم صفت نگیرد منکر
 جمعیت خویش حشر مینی
 تا کت شودت ز پیم معلوم

<p>وزیر و مجسمان بر روی چو بود پنی ز بقای مطلق بر خیزد مقام کن بیستان در سایه کلبان نشینی وانگاه بر و بگاه پیوند نوست چنین زود و باوه کالتبت شمن شناسد کافی مسکوم سخن اقرب زان با طیه حفر خورده باشی طبع هست که از دمای کفست بگرفته هواش در آتش باست باغی امیر آن شهر انمی در کف بجای شمشیر هر یک نفس جز در مسکوم کافی هست یک چمن کوف هر کجای بر آید و پیسبر در حال ز پیسبر رسیدیم بگذر که نه جای عاقلانست وز حبت ریاستند مغرور ز بیان شب و روز در بیان کردیم گذر بشهر دیگر ایستش همه شادمان و پیغم فارغ ز خرامت و ندامت مانا که نعیم جان فرایست در نور خودند جمله مغرور تا باز بجا منی رسیدیم دو بهره در و حکیم بودند لاهل که بلا حکمت است این کردیم گذر بصد چشم بر هر رقی از کلی چراغی در زیر درخت چشیده آب بد شعله از لاله و گل انگنده نبید در پیاله</p>	<p>پا بر سر این جوان نمی زود یا بی ز فاقبت ای مطلق</p>	<p>وزر همیشه رضای نوز تو نیست شوی خدای ماند</p>	<p>از نادیده هو اشویه دور نه جسم و نه جان نه جای ماند چندین چو بوی معتمندان تا آب روان و سبزه پنی تا کلبها گشتی پر از گل تو طوطی طوطی اشیا فی سر پای تو ملک چه داند نرمید مشک که در سر است کفنی نبود که آن بر بخی رو حست که پادشاهی کفست شده ای دیدم عطیم تا خوش پر و بود و دوتی ز مردم دیدم شده بر فراز کوهی در بخت از چون نمنگان جله سه سر و روی یک چشم کشاد در شست زرم کرده پیران رضیع از مریدان کایان چه کنند این چه است وز رخ که می شنیدی نیست کردیم کرانه زان حوال تا از پس بنجای بی بر شده ای دیدم چو خلد خرم دین را همه جامع و جامع ز امثال بدل چو حال کردم کفنا که مقام زاهدان است زان مرتبه نیستند که شتم دیدم خوشتر ز شهر پیشین چون دیده بر آن صید کردم زان ناچه تیرنی چشم تا گاه بید کشت با سغ در باغ بسی درخت زیبا بر لاله و مرغزار مردم بر هر طرفی هزار غنچه</p>
<p>خطاب بان که قرار در عالم طبعست</p>			
<p>از چاه بر آسجاء پیوند کوثر برای تو نهاده قدر تو کسی جو من شناسد آن کج که داد از ان نشان رب تا شربت امر خورده باشی</p>	<p>بر بوی گل و سبزه بیل عجب هست که در نفس باقی وز پای تو ملک چه داند کفنی هست نهاده بر پست ر بخی بکش و بخی کفنی</p>	<p>از چاه بر آسجاء پیوند کوثر برای تو نهاده قدر تو کسی جو من شناسد آن کج که داد از ان نشان رب تا شربت امر خورده باشی</p>	<p>از چاه بر آسجاء پیوند کوثر برای تو نهاده قدر تو کسی جو من شناسد آن کج که داد از ان نشان رب تا شربت امر خورده باشی</p>
<p>در ذکر مقامات نفس انار که گوید</p>			
<p>ترکی زنی تو تست و قهر چون دیو همه نشسته بر شیر بر طاق نهاده بزنا موس صوفی سورت یک چمن کوف بس کشد دروغ از پی زور چون اینجه یک یک بدیم کفنا که دیار خاقلانست در قهر سیاست اند مغرور چون با صبا بی شتابان</p>	<p>لوشن همه جای رو کردم بر صورت آدمی کرده ای بر قله کوه چون پلکان مرد خورده خواب و شهوت شوم بنگاه سسده در کم کرده جمع آمده شان بسی مریدان وز دهنش و خندان پست ز قوم و خدای و چنین است ز ان قوم شدیم دور حالی</p>	<p>ترکی زنی تو تست و قهر چون دیو همه نشسته بر شیر بر طاق نهاده بزنا موس صوفی سورت یک چمن کوف بس کشد دروغ از پی زور چون اینجه یک یک بدیم کفنا که دیار خاقلانست در قهر سیاست اند مغرور چون با صبا بی شتابان</p>	<p>ترکی زنی تو تست و قهر چون دیو همه نشسته بر شیر بر طاق نهاده بزنا موس صوفی سورت یک چمن کوف بس کشد دروغ از پی زور چون اینجه یک یک بدیم کفنا که دیار خاقلانست در قهر سیاست اند مغرور چون با صبا بی شتابان</p>
<p>در صفت نفس مطمئنه قدسیه و معمار و چا</p>			
<p>کرده همه خویش را ملامت کاینا چه کنند این چه است تا از صفای روح پر نور بر خط خطی همه دیدیم انانکه در آن میغم بودند کفنا که سواد نعت است این</p>	<p>آرام گرفته در صوامع از پیرد که سوال کردم دارانکه مجاهدانست ره شیب و فراز در شستم آرامت مسکنی تو آیین بیخ باز بسوی پیر کردم</p>	<p>کرده همه خویش را ملامت کاینا چه کنند این چه است تا از صفای روح پر نور بر خط خطی همه دیدیم انانکه در آن میغم بودند کفنا که سواد نعت است این</p>	<p>کرده همه خویش را ملامت کاینا چه کنند این چه است تا از صفای روح پر نور بر خط خطی همه دیدیم انانکه در آن میغم بودند کفنا که سواد نعت است این</p>
<p>در صفت حضرت قدس اکبر</p>			
<p>در پہلوی سخت کرده محراب بد مشعلها ز بانگ بیل ساقی بیان خود دلاله</p>	<p>در پیش درخت تخت دیبا پر ناله مرغ زار مردم بر هر طرفی هزار غنچه</p>	<p>در پہلوی سخت کرده محراب بد مشعلها ز بانگ بیل ساقی بیان خود دلاله</p>	<p>در پیش درخت تخت دیبا پر ناله مرغ زار مردم بر هر طرفی هزار غنچه</p>

صفتش صفا حد یقه نور
 کفایت مقام من که در دم
 دانست تو قلم درین بوم
 بوی و حرمت شامش
 شادادام براه پس دل
 ایمن ز نوایب زمانی
 معده در آن طرف تی چند
 سوزنده و خوراک چون شمع
 نزدیک شد سلام کردم
 ز اظافیه خود ندا یک تن
 زان ناحیه نیز هم بر اندام
 رفتم پس از آن مقام پویان
 همچون بادی در آب تشنه
 تا گشت بید باز از غیب
 از طور صفاست برگزیده
 یکدل همه از صفای یک فن
 مانند موسی و بر اسمیم
 همیشه از خدای مست همت
 در دیده سه حال دیده
 دیدم بجزیره سوا فوج
 آنجا که درین دیار بودند
 مستغرق ذوق شوق بودند
 اندرین خویش گشته هر کس
 چون گشت دلم بنور آن جمع
 دیدم بدین شهره اذا تم
 مانند چراغ و ماه روشن
 منزل بدیش خطاب لولا که
 پیروز سرای اتم زمانی
 چون صدره سالتش دیدم
 بشا ختمش که شاه نازیت
 وادم صلوات بر روانش
 قفل در درج نطق بکشد
 ز انما سر خرددی که می صفت

صفتش صفت ثقیفه نور
 بل عظم در وح استوعم
 کاهنت مرا مقام معلوم

پیر آنجا بر سر بر پشت
 آن سدره منته که خواندی
 چون فتنه عذر خوش خود

در صفت نفس اسید

بیکر دم منزلی دو منزل
 خالی ز شایب مکانی
 از مستی خود بریده پیوند
 و ذوق غرقه جمع گشته در جمع
 بر زاده مقام کردم
 اندر دو سه روز پانچ من

تا گشت بید روزی ز دور
 گردون شمع مرکز محیطش
 افزون ز چهار صد نبودند
 چون حلقه و جرقشان دیدم
 بر چینه که در نطق سفتم
 نشاخت کسم و گر که بشاخت

در صفت نفس صنیه

ازشت فراق خورده گشته
 شریخ شمع جانفراوی عیب
 و ز ذوقه ذوق است برگزیده
 بکروج بند یک چل تن
 در آتش آب ریشی هم
 والای وصال دیت برین
 اسرار بکوشش جان شنیده
 قومی همه عاشقان صادق

مستک شست و شو کی گشته
 اندک قومی در آن مجاور
 آوازها رچی شنیده
 ستان همه از نسیم نسیم
 هم شربت محرمی چشیده
 ناخوسته رویت مکانی
 زان فرقه بفرق روح کردن
 از ناله جزای جنت زاری

صفت نفس عاشقه

طاووس خرد سوزن فراغ و کس
 تابنده لبان بر تو شمع

پس دیده بنور دیده حال
 زان طایفه نیز خرم و شاد

صفت نفس غیر و تحت حضرت رسول

لیکن چو شب سبزه جوشن
 مقصود ما خلقت الافلاک
 رفته بعروج آسمانی
 و ان قدر و جلالتش دیدم
 فرخنده چمبره جازیت
 صد بونته زدم بر پهنانش
 زوای که اینها برتون داد
 آن بود همه که پیر میگفت

چوناه چراغ با سیاهی
 سیرخ صفت زبام کونین
 برده بقام لی مع الله
 بشنا ختمش که هست مثالی
 سلطان طوک و میر چشمت
 چون دید مرا بنزد خود خواند
 چون نطق مبارکش دیدم
 زینوا قده استبایم افتاد

بر مسند خود خلیفه نشست
 اینست کز او عجب بماندی
 کز ایتنا حترق و امانند
 کردم بگوشیدن و در عیش
 شری خوش جانفراود پر نور
 آخر شده نقطه بیطیش
 جز فارغ نیک و بد نبودند
 و ان رفت و ذوقشان دیدم
 از شیوه دل حدیث گفت
 از شوق کسی بمن پرده خفت
 و اظافیه را بجای اندام
 در عالم غیب غیب جویان
 مستغرق حسرتی گشته
 اندک ترا زان مقام دیگر
 در راه رضا بجان زودیده
 در صدق صفا سلیم و تسلیم
 هم خدمت همه می کشیده
 نشینده جواب من ترانی
 رفتم بمقام چادر روان
 و ز سویه چو موسی در توری
 فرزان بر این چپا بودند
 لیکن بچاره جوق بودند
 زنده همه را بنور انسال
 بواسطه در گذشتم آزاد
 یک مرد مؤخر مقدم
 گرفته زمانه تابسا هی
 پرتیده با فاقاب تو سین
 از هر سینه نکبت آه
 شمع خرد است تاج ابرار
 سر خیل متبیله قریش است
 دستم گرفت پیش بنشاند
 زوگوشه پر خود شنیدم
 بی آنکه حسی بر ابرام افتاد

کشم که تو سلطانای او پسر
 کفر جهان پسر اهر
 آن عقل خیر که دادا اند
 در منزل لودنوت جیریل
 چون نیک بدیدم آن کج بود
 شد خیره ز نور نور دیده
 چون دیده برشت من باند
 تن بی من شد بختی از من
 نادیده بجای بهیسی دید
 زین حال پس از کسی نشان داد
 خود کشت خفت و خود شنید

احمد بن جواد الکرامی

کشا که دوئی ز راه برگیر
 ناند مقام سدره پوز
 نه جو مسر پر بد که داند
 و اماند ز پر چون سرافیل
 او معنی پسر سواد بود

همستیم کی نبرد و اوار
 کفانه پاکه پسر هرگز
 عشش مقام سدره و او شست
 که نیک که کنی در این فن
 نوزی دیدم ز نور در نور

صفت نفس فایه

تای مع من بساند ز من
 چون دیده فاند کوش نشیند
 بخشنده عقل نطق جان داد
 و از روی که خود نمود خود دید

مقا من بود بود ساتی
 چون دیده و کوش کوه گرگشت
 و آن نکته که این چنین گوگفت
 پس باش یقین که نیست دانته

در عشق مرغ معین صفار
 ناند مقام سدره عاجز
 لیکن عشقش و نوح با داشت
 تو پیری پیر نیست بزمین
 از نور و لی ز دیده سستور
 کان نور نبود دیده دیده
 زان پیش ندیدم و نراند م
 چون فانی کشت کشت باقی
 کفانه به باز بان بدر کشت
 چون من بدم بدانکه او کشت
 موجود حقیقی سواد نقد

از فضلی که انجایه و مترسین بنده پایه حمد خود بوده است موطنش بر دیر که بنام و در آنجا
 اعلم و فضل و حکمت طبعی نادر و در آن در آنست تمام دولت ملوک سلاجقه که مان قطاب و خلیل
 امورات آکنان در شش پیرد صاحبرت نموده و در ابتدای ورود ملک عادلین مشهور ملک دینار از قوم غرختنر زکاتیه
 مسالامه بوطن باز کشته رساله عقد الصلح الموقف الاعلی در مدح ملک و وزیر و شرح حال خود مرقوم داشته رساله است
 منشیانه در کمال استیاز و کای نظمای عربی و فارسی منظوم میسر نموده بعضی از آنها اینست که قلمی میشود در شهر شمش
 در کشت در مدح عباس و الدین
 پر و خلیج حجاب چهره خور کرده
 بر چین بهره میطهر ز پرین بسته
 بزنگ نخل میخواند که بر تریح
 بوالمظفر خنبر و عادل عا دین حق
 زین کان دشش جتنا میر کوش دیده
 از دزد تبرسم و وزیر می کنم
 زوتیغ ملک در دل دشمن می ناز

قصیده

سر نه مشکین شب در چشم اختر کرده
 وز نه نوحه در کوش و میگردد
 دین چراغ پشمار از بر آن بر کرده
 آنگاه کشت عارض شرح می کرده
 ده که نشان شب متغی طاق لبور
 این بیان که اکب بوده در نین خلیل
 خرگه شب را شمع اختران آریسته
 سایه زرد که اهل بن بعیا ر خرد

ولیه

میرم بر سنکی میری کنم
 با آنکه دو بر است دو حضرت دین
 با دولت کشت و نطقی اوین
 گرمی کشند پادشاهان دینار

ملک دینار کشته
 از بیع خورده کارهای بکر کرده
 دره صورت کوی تسلیم آرد کرده
 بر مال حضرت سلطان انجبر کرده
 عاشق با طاعت یزدان با بر کرده
 چارنگیر قار ملک سخر کرده
 در قهر و شرمن و بسیری کنم
 جان می بخشد خنبر و عادل دینار

او صدی انچه مشهور با صفها
 ظهورش بر ز کار دولتین ترک بوده مشنوی جام جم را بنام ابو سعید خان تمام فسر نموده و در آنش قریب شش هفت هزارت
 از قصاید و غزلیات و قطعه و رباعیات دیده شد مشرب عالی دار و در آنش ششده مثنوی از قصاید و رباعیات و مشنوی جام جم انجبا شش
 سپوزد ناز دینار
 در خرد ششم ز صیت آن عشوق
 همهستان در آمدند بهوش
 تو کانی که میرسد عشوق
 ناز در زن سخن تشویش

اصل انجبا با از سر افه بود و چون در انجام عمر در صفهان زیسته و هم در آنجا در کشته صفهاش
 خوانند و نسبت ارادت بشیخ اوه الدین ابو حامد که مانی مذکور داشته و بدین نسبت او صدی مخلص کرده

چون تو نشد ز صل بن خوردار
 از سما عم ز صورت آن نزار
 مست اخود نمی شو که بسیار
 او نشانی که میرود دلدار
 بار بر نه ز کمن انکار
 همه می نیست تا بگویم راز
 مطربم پر دایمی سازد
 چیت این ناله و فغان در شهر
 همه در جستجوی او غافل
 خانه در پیشه آنگی بر
 خلوقی نیست تا کرم زار
 که در آن پرده نیست کس را بان
 چیت این شور و فتنه در بازار
 همه در کشتگویی او سپنار
 سنک بر شیشه طلاهی بار

در سوادش شش کش خامه
 با هزاره شاه و لشکر باش
 آیت و آینه پیش کیس و پهن
 قطعه را هزار دایره است
 هم به یاست بازگشت نمی
 تابد اینکه نیست جز یک نور
 همه تسبیح او همی گویند
 همه پندگان این آینه است
 مردم نشسته فارغ و موی بلای
 از من نشان دل طلبند پیدان
 کرد دل جای کسی نیست غیر دست
 بر کسی بود چو لوحی است از نور
 دل نمی است بسته بر او حد بسیار
 چون آفتاب عشق بر آمد تو شکری
 سپر شش هم کز سر جان بر افکنی
 کز نور و مار شناس اگر دره را
 فرزند بنده است خدا در شش محوز
 که بتسل است کج سعادت برای است
 امر و چنان زبی که فرزند چو روی
 و یک ای قبه ز فرزند تک
 با ده که نخورد ز کجا است
 که چو دانا بپرست گفت
 دیده آب سعلت داد
 تو آن استران پر کاله
 منت از خرق استیام بری
 رخ در آسوده کی نداری هیچ
 کسی ز تو دور است اگر نیست
 چو شد ای جان ز کاز تک
 سینه این چمن در دود نشد
 همه کم گوی بر نیوشیده
 ساقی ارساف نیست زاندر روی
 نیست مسافنی هل که جوشش کفر
 سطر یا خرقه نیست ز شاد کم

بر در چار طبع زنی سمار
 تا بر دین آن علم ز خبار
 که یکی چو زد و میشود بشمار
 گرفت دم بیشتر زدی کار
 که زور یا جدا شود خبار
 و اندک سایه در دو آ
 یک در دشت شگفت کما
 همه جویند کان آن در آ

این مثلث بنه بر شش تک
 جز یکی نیست صورت خوابه
 سکه شاه و نقش سگ کیت
 الف است اول حرف و حرف
 بنایت رسان تو خط وجود
 همه عالم نشان صورت است
 جمله با او درین مناجاتند
 رفته شد باغ و خفته شد خفته

وله لیب

من نبریدم چه نوزم نای ل
 فارغ نشیرم که هیچ کردی نای ل
 بروی شسته تر خندان نای ل
 درین عقل و فطوح جان زنگ نای ل
 جانها چو زده ز قصر کانی نای ل

رغری گویت ناول ارشوی نای ل
 دل عرش مطلق است بر او تنو نای ل
 کردل بند بهت بفرز کشت پاره نای ل
 یکسره و انگستی که حال جان بدید
 نقد تو زیر سکه معنی کجا نای ل

فی اسیحه

کز بر مور و مار ترخیشس یوزد

اگر گل اجل بیای ازین کله میرد

رباعی

در در بهت برنج زیادت چه سپری

ای آمد که رایج و خندان کس

منتخب موسوم بکام هم

که چو فرین همی دی چپ است
 و که از صد کلفت کی نکشت
 و هم در یابی سبقت خواند
 باغ پر میوه دشت پر لاله
 گفت از شوت خصام بری
 خبر از سوده کی نداری هیچ
 هیچ دانا ز عزت اگر نیست
 که در آخر شان کشیدی شک
 و ز چهارشش کالی بوده شد
 هر پید او چه بر پیشینده

میناید که فطوح جانت است
 در چه کاری که خود نکشت
 بهم بدشت تو کاود غله
 چار عنصر ز کردشت زاده
 کشته منی دوام انجم تو
 میکنی در جهان اثر خود است
 در نداری کیا میت بر بام
 دایم این شمعها فروزنده
 نوز و سان کهنه کاشانه
 نه شبستان چرخ دولابجا

در ذوق و حبه گوید

زان فراموشش عهد یاد کم

کر چه هرگز کرد یاد از من

و ان مرتب بریزد صفا
 کز ت از اینه است آینه دار
 حد دانه هم است از اینا
 بر الف جمله میکند مدار
 قطعه اسل از ایشا بردار
 باز جوید یا اولوالعبا
 خوا موسی خواه موسی خفا
 سفته شد و کفته شد هزار
 دل در دمنده شد ز که جویم دوی ل
 بگذر ز جانک زود چنی لغای ل
 ز نجابت کن تقابیس استرای ل
 قصاب جوم که بز تو داند بهای ل
 در نور جام روکش کنی نای ل
 چون آه تیغ زرنش از کیمیای ل
 فیض ازل نزل کند در ضمای ل
 دین کله زاکر که چه آوده میچوند
 نو کستی که به ز خدا بنده پروری
 در آمدن نوشته شادان چه کس
 خندان بد ز روی کرایج کس
 که ز جانم چیزی دانی ز تک
 روشی داری رو نیت است
 با چه خبری که هیچ ز کت نیست
 هم کوی تو که کت حور کله
 تیره در روشن زو ماده
 در اعتدال بزاج چشم تو
 خواست را کس نکونی است
 پرندار یکا است در دام
 بسکا هند و هیچ سوزنده
 خوش خرامند خانه در خان
 چشمش کشته است نجوی
 قدی ده که خواب من بردی
 جام در دم به که نوشش کن
 آتی بر چه یاد باد از من

یاد او کن ولی بنام دگر
 که کشیدم زلف او دستی
 چون پیش پخته باد خام
 نزد نیست پیش پستی من
 که تو با من ستم گنی در داد
 باشد از عشق تو ت مردان
 ما چه در چه پای ایم هر
 اصل نزدیک اصل دور کیت
 چون نهاد تو آسمانی شد
 نامه ایزدی تو سر بسته
 خویشتن را بنیشتناسی قدر
 ذات حق را میزاسی تو
 قابلیت قباست الهی
 گاه عبودی گاه مبودی
 ای که بر ملک و مملکت شاهی
 عدل بی علم رخ و بز کند
 شاه که عدل و داد پیشه کند
 کاین یکی که سگ است گرگ شود
 عادل ساید خدا باشی
 رفت کسری ز خط شهر بدست
 کاشنی دید تازه و خندان
 گفت آب از کدام جو سیستش
 گفت عدل داد آب او را
 وزیران ملک را امینانند
 اگر سازند کار درویشان
 تو نرسی که باغ سازی و تیم
 پیرزن نمیشد که آه کنند
 که یک جنبه ظلم و رزی تو
 پیش سلطان چشمناک مرد
 سوج در بایست قربت شالان
 شاه را بی نفاق طاعت کن
 باد سرفاکیار خواهد بود
 در هنر بس پدر که داد و

تا بنوشیم چند جام دگر
 مست بودم بگیر پستی
 پخته را نیس پخته باید جام
 پادشاهی است تگدستی من

او چو دشمن می کشد زارم
 که شود مجلس نوزین می گرم
 اندکی که بنوشی از جامم
 خوردم از عشق ساغری بزرگ

فی التحقیق و احکمه

چون نه نوریم سایه ایم همه
 ما همه سایه ایم ز یکی هست
 صورتت سر سر معانی شد
 باز کن بند نامه بسته
 در نه بس چشم کسی ای صده
 کج تقدیر را طلسمی تو
 یک از جنبه نه آکا بی
 چه عجب چون غلام محمودی

تو از آنجا چو سایه زانی دور
 باز آنجا که پیش ما نورند
 نه زمین بر تو راه دادست
 ای کتاب سپن پیچ و در
 هم خلف نام و هم خلیفه نسب
 بدن درج اسم ز دست شدی
 صنع را برترین نمونه توانی
 پیش ازین کرد و حرف بزوانی

در صفت عدالت

پادشاه پیش رخ در پیشه کند
 و ان بجهت تو سر بزرگ شود

بر توی پنجه دست کین کشد
 ایچ در وقت تندی تیزی

فی الحکایت

تو نماز که چو خط بسند کن
 که بدینگونه رنگ بویستش
 زان نه چند کسی خراب او را
 کار فرمای دولت اینانند
 وزیر باشد وزارت ایشان
 خرج آنجا از خسران تیم
 روی هفت آسمان بیا که
 بختت جو می نیزی تو

پرزمار پنج و نوار باغی خوش
 باغبانش ز دور ناظر بود
 شاه باشد بر وزیر عدل چو باغ
 وزرانی که مرکز جهانند
 چه جایست بتر ز خوشخوردن
 باغ خود انچسیده گل بویه
 بسکه دیدم و حاجی پسزدان
 مهلی ای خواجه کاین تون گیران

در نصیحت و موعظه گوید

بقبولی از تو قناعت کن
 باده خور خاک خوار خواهد بود
 پسر از سستیش بیا دود

چند کن تا بنا کنس و او باش
 کم شنیده ام که مرده آهسته
 هر که با ترهت منزل او

من بشادی که دوستی دارم
 بعد از نیت نیاید اگر کس شرم
 بشناسی که پخته یا خام
 میرود اینک او فان خیزان
 منم و عشق هر چه بود با باد
 آب و نان چیست قوت پدیدان
 که نه هر چه سایه در پی نور
 از خفت چو سایه مجورند
 نه فلک بر تو نیز باید دست
 بازوان از هزاران مسدود
 نه یاری شدی خلیفه رت
 بقوی ملخصه صفات شدی
 خط چون و چپکونه توانی
 ترهت بر جی که سبحانی
 عدل کن که ز ایزد آکا بی
 حکم بپدران علم اثر نکند
 بر ضعیف و بزبون کین کشد
 میل و رحمت کن بخو نیزی
 در نه از سایه هم جدا باشی
 با سواران ز هر طرف میکش
 زیر هر برگ او چراغی خوش
 داد باغ که نیک حاضر بود
 مرشد همه راه زیر چراغ
 آسمان قبول اما هستند
 و آنکه از خلق بزر بون بخردن
 برده سر بنگ همزم و میوه
 که فرود بخت خون تیز زمان
 شردارون کنند و دود ویران
 در دم پنجه هلاک مرد
 چشم ایشان بلای نا کالان
 کنی متر مملکت را فاش
 کرد از خوی خویشتن خسته
 بتواضع و خوب ترول او

قرب سلطان ملک انگلیس است
 هوشیاری تو به که پوشی
 می سرختند فرو شش کند
 خوردن آب گرم و سبز خشک
 کرچه در هر دو وضع و ذمی است
 ناز و وسیم و نقل داری می
 بهتر از عم که ام یار بود
 هر که عشق و خراب کند
 چه نهی الی بس فرزند ان
 طاق باید شدن از آن خستی
 پس با پر زاری گفت
 کشت با با زنا کن و زن نه
 زن بگیری ترار با ننگ
 آن را کن که آب و همیشه خاند
 بهترین میوه ز باغ تو است
 در سرت است عقل و مدخ و ک
 آگت شهوت تو کور افی و
 شیر شیر و چه حرام فاد
 کنی نخواهد بر غلامان جور
 راستی کنی که راستان رسد
 چند باشی باین آن نکران
 چون ندانی ز خود سفر کردن
 چون توان بر و فقه و ایشان
 کشت کار طریقت آشفه
 چو روی نرم باشی و آهسته
 حکمت و نیک بد چه در غیب است
 آنگه عیب تو کشت یا تو است
 راه معنی با سب و ازین نزد
 ذکر مفکر علم بی عمل است
 تا ترا از تو شیشه در بار است
 دل شب زنده دار زنده بود
 تن زنده است و روح دارنده
 عرش و عروج است اگر دانی

در خدمت شراب

بنک بخت یکم و پیش کند خون بسوزاندت چو ناله و شک هم شراب ای سر که نفسی است من از جانی بیش پروی پی کو شب و روز بر قرار بود فارغ از بنک و از شراب کند که با ایشان نیرسد چندان	دل سیاهی چند و رخ ندی بت پرستی ز می پرستی به خوردن با ده که شود ناچار چند که نیک با ده غم میرد آب ز غم کرت کند سرت تا تو رخت و سر ای دانی زن ستور شمع خانه بود
--	--

حکایت در خدمت نسوان

بندگیست از خلاق از من در تو نیکواریش چنان کند ریش با با بین که نیمه خاند راستی روشن چرخ تو است در که سیم و در ترار و سنگ زنده زان بکفن بکورا فاد خورشیدش پر نیام افاد که بیکان گشت خواهد دور در جهان رستان نوی باشد چند کیر از که شمن و کمران بایدت در جهان کز کردن جز در یوزه از در ایشان شد جان از مجردان رفته تا نگرند خاکین چمنه عیب کردن زیر کانی است و آنکه پوشیده دشت از فاد جز بدل در طریق دین نرند دل معشق چشم با سب است از تو ناله و سب راه بسیار قالب خفته سر فکند بود عقل مبرد و در آن کارنده دل باقی نه ایندل فانی	در ده که بگریه دست عسی از من مادت نگیری چند آب گارت مبر که کردی پر او نماند چسب رخ تیره شود فرج که رهت و دران لکدی زن تا پار سا کیر معفت شیر بد خلق تخم شراب است به ز من زنده به غلامی نیک که حکمی در رخ سار باشد و اعفت مرگ غنشینان بس چند در خانقاه او د کنی برداری کن قاضی و زهر کوشش تا بچنود دم تری مردمی هست ستر پوشیدن بزل آب رخت فرو یزد دوستی از دم خردید مجو خوابی طلسم بوش خوابی لیت بجوی عجب در تراروی از خانه خالی بود حضور به تا بچند از مقام راجه لاف جانده کون را علم عقل است ترایان که هیچ در هیچ است
--	---

که کند کار مستندی رست
 هوش داری چو با ده کم نوشی
 بهل این سرخ و سبز اگر مردی
 مردن با فلان رستی به
 کوشش تا کند و حرف از چا
 دین و دنیا بین که هم میرد
 دو بشوی از حلال بودن دست
 بخدای از چند ایرادانی
 زن شوق آفت زمانه بود
 که می خیزد اند و خستی
 که مر ایا ر شو به هر دو جنت
 بملکه که کشته چون تو بسی
 چند دیدیم و تیر دیدی چند
 کار این آب را تو سهل بگیر
 خاطرت کند و چشم خیره شود
 صحبت آن خدای بر احدی
 اگر از بر نسل خواهی جنت
 شیر به کاره خود بهتر باشد
 که بر آرد و خواجده نامی نیک
 با کز و با ده و رخ بار مباحش
 او سادات فراق انانی بس
 سفری کن مگر که سود کنی
 ناز و لیا قبولی و بهر
 در زمین خدمت قدم تری
 پهلو انی بخیر که شنیدن
 و ز فرزندش و شمنی خیزد
 پرده داری ز پس رویه مجو
 با خدا باشی در میانه خلق
 هیچ باشد هزار ساله ناز
 تن خالی نشود و رخ نوزد به
 ای کم آردن ز رخ مزن بکزاف
 روح لوح آمد و قلم عقل است
 که تصدیق دل و هیچ است

نظردل جو بر کمال بود
 چند ازین مایوی سپردان
 من در این کوچه خانه دارم
 یک از اهل رازی ترسم
 هم باید سخن بگفت آخر
 او صدی شصت سال سخنم
 سالها چون فلک بر گشتم
 از برون در میان بازارم
 باز از ایندو عشوه ده لاجول
 سالها اشک دیده پا لودم
 از کجا بر چه جرم ناک شویم
افضل الدین باقی

خود با همه در حضور چشم همه کور

افضل الدین کاشانی

مشق دانند و عشق حال بود
 رنگی وی بوی ناردان
 هم ازین دام دانه دارم
 زان نظرهای بازی ترسم
 مشک را چون آن نغمت آخر
 تاشبی وی نیکبختی دید
 تا فلک دارد دیده در گشتم
 وز درون خلوت با یارم
 مرغ نزدیک او در شستی قیل
 روزها از طلب نیاسودم
 چون بدر یکسیم پاک شویم
 نام نامی او اسب کرامی
 ای در سه بر کنی سودای شویم

کرد و جمله مستجاب شدی
 بی قلب در رفتن از کورسیت
 چو تو انم وقت زرقا قی
 سخن باز بهر کشتن بود
 مشک با خالص است بوی کند
 سر کفار با مجازی نیست
 بر سراپی چله است تمام
 کس چند جمال سلوت من
 کیستم من که دم تو انم زد
 بجوانی جز اول پر شدم
 چه بگویم که در کدام بخش
 حسن بن احمد قدس سره را می
 نزدیک تو مفلس تو را بگویم

مرد می عالمی خراب شدی
 در بر کس زدن بی زورسیت
 باز پس اشیدن راتی
 که باز بهر سخن بود
 عاشق مست مایوی کند
 باز کن دیده کاین بازی نیست
 وان ناز بهر زله ده شت تمام
 ره نداند کسی بخلوت من
 یا این ره قدم تو انم زد
 که چو سپهر کوشه کیر شدم
 ای نامی تو را تمام بخش
 خود با همه در حدیث و کوشن همگر

بابا افضل معروف است و صفت ترک و تجریده معرفت و حکمت و توحید موصوف بعضی گفته اند
 خالوی خواجه نصیر الدین طوسی است در بر صورت خواجه نصیر الدین آن فضل و کمال جاه و جاه
 که داشته نهایت محبت و اخلاص نیت نسبت بابا افضل مدعی میفرموده در وقت ملاکونان بجهت بابا کاشان را خط نموده و در
 که عرض دهد سپهر علی فضل ضللا و فضل افضل از بر هکی بجای تسبیح
 آنجناب در املاات بسیار است که مملو از نکات حکمت و معرفت و مشون برنگالی دقایق و حقایق
 و در شیوه بیان پرسی بی نظیر است و قی اغلب آنرا دیده و داشته ام با همه خجاب با بار امر نه عالی بود و هر قدر مشن در تقریر مرق
 رباعی از ایشان است

من توابع کاشان این چند
 دنیا مطلب تا بعد دینت باشد
 بر هر که حسد بری میسر تو شود
 تا کرده و می آنچه ترا فرمودند
 در پس منکر مدعی در پیش باش
 یارب چه خوش است به پیش خداین
 از کبریا هیچ در سر جوسی
 ای شعله نامه اتی که تویی
 مردی باید بلند است مردی
 کم گوی خراز سلطنت خویش کوی

رباعیات

بر روی زمین یزیدین از بزی	دنیاطبی ندان ناینت باشد
تا بتوانی تو دستگیری میکنی	وز هر که فزده خوری میسر تو شود
تو راه زرقه از آن نمودند	خواهیکه چنان شوی مردان بوند
خواهیکه غرق بجز تو جید شوی	با خویش باش و خالی از خویش باش
بخشین منگر کی غایت نیکوست	بی منت دیده خست عالم دیدن
چو زلف تبارن چاکستنگی هاون کن	کز کبر بجائی نرسید است کسی
پروان ز تو نیست بر چه در بند	ای آیه جهان شایه که تویی
کود از تعلقات تاریخ زده خاک	زین آفتاب دیده خرد پروردی
کوشش و داند وز بان تو یکی	وز سر چه نرسدت کسی پیش کوی

تا زیز زمین روی زمینت باشد
 کان دست گرفته و شکر تو شود
 ورنه که زو این که در شنگش شوند
 بشنو منکر کوهیندیشش بر باش
 بی رحمت با کرد جهان کر دیدن
 تا صید کنی هزار دل در نفسی
 از خود بطلب هر آنچه خواهی کردی
 بردا من هست نشیند کردی
 یعنی که در دوشنود یکی پیش کوی

امامی پرو

از ضللا و علمای روزگار و معاصر سلاطین تا بکجهت فارسی کرمان و طراح ایشان بوده بنا
 بر این که در کرمان توطن نموده بعضی در اکرمانی خوانده اند و برخی بدو امامی یکی کرمانی و دیگری همدان
 قایل شده اند اما کیفیت و در ضللا و علمای روزگار و معاصر سلاطین تا بکجهت فارسی کرمان و طراح ایشان بوده بنا

دو هزار پست تجاوز است
 هر که در جان جان بون سبب شایا
 جها ز امر گزی دیدم محیطش دور کار کرد
 یکی چون کاشی سبب میان انگیزد ای
 یکی چون بر سیاه در تریخ کون تنگ
 با شش بی زمین خرم نشانی بیاد گشت
 بقوت آفرین هر چه بر او لیس گشت
 از آنجا که گذردم ز حیرت ای می دیدم
 ترک من باشد آتش پیمان روی آتشی
 سنبلیله در هر روز در او سنبلیله
 در دل و چشم ز عکس آتش میخ
 لعل او را هست و خون در دیده ز غم
 ای ز غم ز کست هم مست می گشت
 ماه گردون بر زمان از مهر ماه روئی گشت
 ترک مرغ چن طره جگر شکن چمن کند
 هر مار افسانی بر مار و جان داند
 تا کشتن تا نه مشک فتن بستر شود
 تازه و خرم است چون رخ یار
 دشت را از مرد است بساط
 چتر چاده منبج لوله است
 برک نشین و شاخ شمشادند
 آب جوی نشین و دو گوشه لعل
 رخسار زلف ماه در حیرت
 سنبلیله همچو بندوثی در تاب
 دوش چمن زرد سبز چشایی در بزم
 آب آندریا تا بلف جان استقام
 زلف چمن بر لاله سنبلیله چو بر نشین
 رخ صبح آند بهار و لب شکر لب صبح
 کشت گای در عشق مری لبت هم و عهد
 جوشنای گری هواد درین شب
 میر گلادی که بر خاک و هوایش از تیر تیر
 ز کشتن از تیر نار دل پر و نشین
 بر گل از کس و آنکه او کلاب گم من

در تحقیق و حکمت فرماید

گر که روی خیره در زرد و در کرم یکی چون زرق زین و نی سبکون با یکی چون که نمان یکی چون که لالا از هم خیره و تف از هم پیروز با سیران علت منی معنی حکمت اسما زوال فصل اصول کمال عشق با منشا	که اکب را بخاندیدم روی مصنوعی کرد یکی چون غلام آتش روی در کون از ایشان که گذردم معنی عالمی در ای آنجهان که بر سپهر نامور با و قیام همه اعراض او در هر نه فصل از که او قف نه علم از هر
--	--

در مدح سلطان کبیر

آتش آفرین در هر دست آبی تیر خوا بخر و دوست است اول این تیر ای ز لاله سنبلیله هم بر زمین پیش تابش رخسار و رخ سنبلیله رکس میان کون سبب کین حال سنبلیله و رشید مای گشت سحر ز کما
--

وله ایضا

مار در کیز از بستر چمن کند سنبلیله را تو در برک سمن بالین کند ز کس سبب از باغ حسن از میل کفر لا اله الا الله و لا اله الا الله

وله ایضا

شخت پیروزه معدن دینار رخ زیبا و طسره و لدار نظم پر و عیش در دو دانه نار زلفش از چهره مار در گلزار ز کشتن همچو جادوی خوشکار زورق ز زین شتابان گشت در دیا تاب آرزوق ز نور روی کبر استیر	جنبش باد ساحت چمن است حد تو کو نموده در باقوت سمنش رخ کشیده در سنبلیله ماه او در پناه بدر سینه ساحری نیم مست خرد به جوی زورق ز زور در بانی ز ظلمت چنجا که ماه هر فرزند من کار دان رود
---	---

وله ایضا

گفت گای در کار خود را بخت جوان بچنان سوزد که آند شعله آتش بر شاه مار از مفرات تیر در حیر فد کشتن از تیر نظم بر جوی راند طم خون جگر سیلاب یک ز بر	در چنین فصلی که کوئی زانتا صبر داد که آهین جلد سیاه شبه روی کرد چون کردم ساس در باغی شکو بهشتی آتم بخت بر زلفی لعل بر کرم زود چون دولت در دم طبع
--	--

و از آن جمله است
 سافت قلع میگردم نلاما حضرت
 که این سیاه کوی چند در میزدی از دنیا
 یکی چون مردین ساغری در پیش صیبا
 که اجرام سماوی در تیر بود در سنبلیله
 که بودی آفرینش از زود قدر و ناما
 همه صحنی چون او در زمین استقام
 ز کیفیت در آن دخی ماهیت و ان
 ماه من بند و سنبلیله سپان بر قباب
 آب او در عین آتش آتش او عین آتشی
 همچو سنبلیله بر زخم آتش ز پرتاب
 خفته شکر فشان پیریه در خوشاب
 غنچه باقوت بکلاله سنبلیله
 همچو روزی از نور شید زمین اند حجاب
 هر چه چید از صبر طره مشک گلین کند
 هم ز گل تجانه سازد هم سنبلیله
 سنبلیله سیراب را پیریه سیرین کند
 صحن کبستی رنگ دوی بهار
 که او را پوز بر جد است کنار
 طیره چمن و غیرت فرخار
 تنگ شکر کشته ده کشار
 سنبلیله بی کند در کنار
 ماه او در نقاب مشک تار
 بند و بی سجح آینه دار
 دای دستوار آرد به خواه جایش فریب
 زلف او در چوگان غمزه بالا چو تیر
 لب چو در باقوت جان خار چو نند با تو
 خط صبر آند کاستان لاله بانه صبر
 جنبش کردن مزاج با طبع اشیر
 برق تیغ آفتاب آند میان ماه تیر
 کشت چون کشتیم کبر و کشتای دل
 در دو اعم کشت کلبه طری بدین تیر
 روی ال در قبال در گاه ویر

هوای توای جنت روح پرور
 نظام جهان را چون دست مریح
 نسیم هوای تو در جوف کردون
 سپیدت مستغرق در اوج رفعت
 زهی صحن مستغنی کبیتی کردون
 و که پیدا میکند پرده زور و روش
 هر چه بر اینی در بر جا کرد آسمان
 کشش جان دلم سر در سوزان تو کرد
 تا داد چشم مست تار و زکار تیغ
 در خون روزگار شد اکنون در غم است
 در جو پایشم تو سردی تو سرد
 در آرزو در معاش مستغرق خیال
 بگردن سوزان و بگوشه لب لعل
 چون زلف پر خم مشکینش سوزان شد
 روان اشک و ترکیب فضل و عالم علم
 توئی که ذات ترا چشم روزگار زنده
 بجای تو خواندند با ناله و ناله صدف
 تو را و جسم ترا با دلازم شب و روز
 بر آوج کسب کردی و بی سوز و غم عالم
 فروغ ساغر صبا بزم دور کبیتی
 ضیاء و در سلوک شاه عالم عادل
 سواد دیده کردی و کسب روی روشن
 خلاف حضرت تو سوی کرده بر این اهدا
 و دان تنگ آید بر وجودت حدیث
 کز شکم یک موی دست تغیر کو پا رخ
 سواد زلف شکرش ز خط مشکبوس
 در سبک نظر که هر مع خدایگان
 ترکیب نظر و وقت معینش تو عقل
 در سوزان معنی کینش بر نفس
 کز آنکه ز آسمان سخن آرد و جبرئیل
 هم در کند بیکیش کردن سپهر
 سحر در با و ام و جبرئیل در شکر
 تو تو در جانی جبرئیل را غلام

در صفت عمارت

کنده مرکز خاک را کوی منبر	نهادت چو جانت و صحن کارکن
بشتی است صحن تو در صد کشور	ولی دور آن مانع جو کردون

وله اینا

کافانی سر بر آورده زده پیرش	کشکان غمزه و العاشق روان بخشد بی
کشت زینج نهار و آن می اندر کوش	آه و زخ تاب در با سوزنا کگیر کن

وله اینا

نامست را که در به روزگار تیغ	و صل تو کلنی است در پشمار فاع
در جو پایشم من استای کار تیغ	جانا جانکی تیغ کرد دست هر تو

در مدح خواجگه حسن الدین زید

ز بسکه شیفته گشتم چو دیدم خط و کلام	ز نذر شکسته شکل زبیره بر رخ ماه
وجود وجود صاحب نهار و بحر نوال	فساد و کسل از کون عالم را کند
بسی چون نظیر هیچ روی جمال	سوم قوت که سوی بحر و کان کز در
بجای کو بر خاک تزلزل و جلال	همیشه تا بود اندر زبان مردم دلم

در مدح سلطان کشته بدو بگر خوانده میشود

شجاع که هر خیزد زخم سرد عالم	پسر خورشیدان جهان کشورشایان
پناه پیشکش دروغ ای منصف عالم	مریض قوت دین و دمام عدل علی
اساس نظام ارکان بسی حکم تو حکم	ز آب تیغ آتش تاب چشم تو زهره

وله اینا

کرم خواهند بران بی لایم ز زبونم	و که گویشم صد دست تحمل با میکوبم
حرف خلد و بگویش ز حال من برینم	اسیر آن سرور لغتم که چه شد و چه دردم

وله اینا

در صد ز خط نظره مشکینش بر زبان	علی است خالی از غل شهبوت و باغ
من بر پیش بخت صاحب آسمان	دارای شرق و غرب کعبان تو بجم
هم بر زمین سلطنتش چیره زمان	غشور قل و صد مالک در آستین

وله اینا

فضای ای کج خورشید منظر
 بخوم فلک را چو در دست سرور
 سوادت چو نور است در چشم اختر
 ولی خاک این ناقص آب کوثر
 زهی صاحب دمه تو منم نهاد
 فتنه در زلف شد شوب چشم پریش
 لعل جان بخشد چو باشد بکعبان حدیث
 آه اگر بی من سحر کای بگیرد آتش
 بی او کرده بر سر موی گذار تیغ
 چشم تو ز کسی است داه و پشمار تیغ
 آن میخوردم که کجاست که کار تیغ
 کار کوشم اشک زلف و شیعه حال
 هزار خون حرام و نذر سحر هلال
 کشد غایب بر طرف آفتاب هلال
 با حاج طغش بر سپهر سایه بال
 کسی نباید از ایشان کرد بدین سوال
 حدیث عالم طاقی و نام کستم زان
 بقا و صحت دولت بلا و تنگ و کمال
 چو جرم زبیره و تیرت هر کجی ز ندم
 مدار مرکز تو کین مراد کو هر آدم
 مسیح است بجز انسیم لطف تو بر دم
 سر در دم شعبان دید درین صنیع
 زیاده و روح تو افی ز چشم تیغ تو ار قمر
 که هست و نیست در غل کجا کو کین فکر
 که بر کز کی زندم صدوم کا عالی بجم
 غلام آن خط بنرم که چشمش اوجم تو
 لطف حیات در دو خاصیت تو آن
 سحر است پیمالند و در صی پیکان
 روحیت صافی از صفت آتش و جان
 خورشید تاج و تخت خدای تو در جهان
 رخسار تاج و تخت سلطانین است
 آب حیران در لب جان در دهان
 پر تو مستی تو شعری پر آن

سین سبب و شش باغ حسن
نادر ملک شریک اسان از صبا
بجز او سرایه سحر حلال
ماه من جان که برده شکر درون
آب و آتش را در نیا درخ او در ضمیر
تاب مراد ترموز و سپهر باد شتاب
پیش اندر جان کوشش است
ای خال مشکبوی که سوسلی بحسب
ای لعل و لغز ز بدل بردن جوید
بنگر که بزخرفه ای سس جوین است
ای جویا ز تادم دیده خرید
اکنون بپیک در شسر و ساحت چن
صبح است و دهی سپهره چهره می
بنامی رخ که طیره ما هست ای غلام
در هر درگان ز درخت تیر یافتی

اشرفی سمرقندی

یار بی سبب ساز که آن سرور و انرا
که هیچ ندیدم برادر دل خویشش
ساقا صبح است پرده ز توئی من چرا
تا بسی جام می چن شمع می روی بار
پای پیل بر درخت از خوان مرغان پر
دست بر سر و ساید لبری ان باقا
مردمی بر سستی و شش بوسه چو غلغان
ای حاجت از خجای جان آمد و طلب
یکش بسوزد در کن صبرم بر سر
این ز فلک خالده و بان کند عتاب
بی آب شد زبان عرب نزد من بی
مرد ز لقب بجد بلاغت کجا رسد
بی نفس چو روح بسیم چو ناطق
چو آید بسوی حل آفتاب
صبا چسب بر و در بوستان
خوش آید درین وقت کردن سبب

برده آب و سفید چاه در سن
بزرگس مستش که زبان از چمن

دام شکستن کند آفتاب
ز نقش اندر پر نیان کرده محاکم

وله ایضا

جلان که هر دو دم از صفت باه و بزبان
فیض را بده بهار و نیک کند نظر
روزشش اندر شب پادشاه پرتاب اول

آفتاب و آه شکرک چه در سن شتاب
لب در با قوت جان خفا چندان
ز این همه سپهر چو شکرک بجلی

وله ایضا

طرف شکر که بود بر از خلد و علی
از سرقه قدم هر تنی سگاس
فختمی ز سیم خام و بسامی مکتلی

بستان شد از حرف خریف آنچه از رخ
دیدم که کرد صندره تقویم باغ را
وله

پیش آرمی وقت صبح است با می
فصل بهار روی نمودی ماه دی

کر لاف نیکوئی نزدی باغ تو بدر

سبب چینی شتابه لستر ن
خالش اندر کاستان چمن وطن
لعل او سپهر آید در عدل
ترک من تازاب و نقش بر قمار نش
میکند در چهار کوسم چشمش کدو جان
زلف چون بر لاله سبیل خود چو پیشش
خورشید را طلوع و دمی که فغلی
ورنه چو اتمیم سر چاه بابلی
تزیاک بشکرک دشرابی و حنظلی
کش خار گلشن کند ز باغ طبعی
مشکرف و لاجورد تو می جدولی
بر خیزد آفتاب بین در صفای می
طو با حسن ای و لشدی آفتاب علی

اشرفی سید حسین الدین اعلم علماء و فاضل فضیلهای زمانج بوده مجرود کالاست نفسانی و روحانی
و صاحب حالات ملک و انسانی بوده و در ششده در سمرقند رحلت نموده از اشعار او نوشته میشود

آرد بر ما سپنج علی غم جازا
معدود بود از آنکه نپندرد و انرا

خواهم که فراوان بشم با در خاش
بکشا در ایندلی که شسته چو دیدم

یکزان بر خور بگریه بعد از ان سوزم
دست کلیدی حد و بوستان بجای
چشت از بر سینه ز قد بر تنی ان شتاب

دیده در ایندم که شیوید با ب چشم
دبر لاله نظیر کسوت نشیرون
لشکر میز من که شیت زینت کای زده

فی الخیال و المواقف و المضاج

جایکه نیست در هر سحر روز
آن از جهان بر خند و بر سن کند
از تنگ بجهان و بکس موزنی او
کز بر حکم هر مردم بود لغت
دیوانه را چه حقیر غریزی چه کتب

روزی هزار چهره گلگون بخت
کاهم حکیم خواند و کاهی در و نکوی
آن نوزدین در پیشش ز جل نیر
از زمره او فایده او هست ز راه
پارشی که جل نمود ز نسا کس

در مدح ملک ارسلان که به

باید درین فصل دین خراب

بخاری نشان پیش در کز طرب

لیکن نتوانم که ز تن برده توان را
در خد کشته شده و لب آن شکست
رحم کن بر جان منی کند زان زین شتاب
باوشکین چن عروسان پای گلشن کلا
بر سر کلین نشان سسر از سباب
کرد صحرانیمه لاله طنبانند طنبان
سرو روی بر کتله پیشش کبر چون کلا
یکر نشاد کن بسوی عالم طرب
نیلی شاد است نین کک نیکون سباب
امروزه بو تزاب و دگر روز بلب
این شمس کک پیشش و شفته سباب
نزدیک منی در هست شنبه و یک نوزاد
نه در علم علاج پذیرد نه در عرب
جانرا شود تازه عهد شباب
ز حسن ار کل در با بید قتاب
بگیرد صراحی زیند شراب

ز چون بل دمی بود در قسح
 خداوند کیتی ملک ارسلان
 ای سکه سلطنت بنامت
 صد ملک گرفته یک رسولت
 بی پای دار صراحی کشت گاه مهر
 ز آه سیند من نده جرم کرد شک
 خسته طلعت و خورشید فرو کرد
 زمین بخت شمشیر پیر مردان
 تو بر فرازش چون آفتاب برگردان
 چون شش خرم شدم وقت مهر زمین
 پیش کل دی دوست خنده زانان
 باوه چاود و خج جوه چون شکار
 روی کستان یافت کشت با تاجیم
 مری اگر هست مهرش لب لباده خور
 روی تو دمی آنگاه کشته اند
 نیزه کردن کنی در کف کوزان صا
 سوکی کستان خرام وقت صبری بخواه
 هم که همه حیرت پوشید تخم
 دل بسته روزگار پر زرق شدن
 ای بی شاهای بیجالت نکران

ایشرا الدین خنیکتی

د این اشعار از خیالات
 گویا که در از غنائی لبر آفتاب
 از رشک چپ تو بر بوسج پیرن
 از رشک آفتاب خفت شبی چو شمع
 شب در زخ تو با ده حور تم کلشن او
 چاکر شوا آفتاب فلک از آنکه هست
 آنرا که چاکر کوشه غزلت نمیرسد
 بگذر بطبع و چرخ که بتان سرای اس
 کربوی کام هست خدیزین خفت طلعت

ز چو زوی دلک در حجاب تو انم رسیدن بین ز روی

وله ایسا

شاهان جهان کستان حیات هم از خضا مطیع امرت

در طرح محمد وزیر سلطان گوید

یکی بریز و مراده یکی بریز و بخور	زنگ در دمی دم ده سوزد کشت
ز شک دیده کجمن شده روی سون	بیز زخم تو کوئی دهنده چون کجک
بزرگ حیات و نامون اره که بیکر	خضا بمرت و زهر بکجک ماه بکجک
مجزز آتش نعلش جرمه بر آرد	باختصار مراحل چو در شمرهای
رویشده سوی درگاه آفتاب	محمد بن محمد که در کیا ست او

وله ایسا

صبح چو او در شان شمع چو روشن	از در کستان با د نر زانان کتا
چهره جانان بدید کرد و پانجا طون	چنگ فرورد بلند و یخ ل آنگار کرد
ماهی اگر هست مسره تو دیم تن	ریخته لعل تو ساغر آب حیات
جاسم در خان صم عام کنایان دین	روزی کر تیغ تیر خا در کلک کتا
چو شش خندان کنی در مردان کنین	شاه از صحن باغ باز خبر مید چند

رباعیات

تا سوز خاشیدن شکر دیم	امروز بدلق و لقمه مر تنم
باشینه تاجی بقی شک	چون مردم ملک آشنادر کرد
سر بر خط فرمان دارند مهران	خوشباشک در دو جهان گذرن

جامع حالات و حالات بوده سخن اینست و الا تبار و حسن کوئی مایه تقار در زمان و بعضی از ابجای زمان اشعار

او دابر حکیم خاقانی تحسین مینا ده اند باری مولد او خنیکت من اعمال فرغانه ترکستان است و مدد و حشر

من قصاید

از وی چو با باد بگرد سر آفتاب	تازان مشکسای تبر ماه تکیه زد
یا کام خنک باشد چشم آفتاب	مانده است جلوه دیده بر این نظر بلند
طالع شود چو منی لب ساغر آفتاب	از من آفتاب طره شبنک با ز کن
در پیش آفتاب ز سیم چاکر آفتاب	دبای فضل و کو به رضال شمسین

در بجز سید و تعزید گوید

در خنده این هست نر و نچاکر کوهرا کونید ابرمنت در یا بود بچود

ولیکن با قبال ملک در قاب
 پناه همه ملک افراسیاب
 هم مرغ قدر اسیر است
 صد تله کشاده یک بیامت
 که دمی زلف تو بر دم شی در از سیر
 بیزران تو خشکی جهنده چون مهر
 خرد بپوشن خارا بستم و خاره بر
 با نقطاع منازل چو بر خاک اختر
 فلک نیافت مهر و رای سپهر
 کلین رخا و یار سانی زیبا و من
 از طرفی ارغوان و از طرفی یاسمن
 خوشی تن اندر ز کفد بلبل خوشی تن
 کای لب لعل ترا بند و حقیق نمین
 سوخته زلف تو جوهر مشک ختن
 صورت آب بکار چهره خاک دمن
 باوه ز لعل و آب قطره ز در عدن
 آنکه از او پر بهاست جام چا جان بدن
 ای کردش روزگار کوری که نم
 دستی زدن است و حاجت فرق شد
 ناز و توشاشی چو شباهی در کن

او کوسیند رحمة الله علیه
 عاشق شود زمانه صد دل بر آفتاب
 از غم شکسته دل شد چون مهر آفتاب
 هر روز در نظاره آن منظر آفتاب
 تا بر نیاید از تنق خا در آفتاب
 که کان ایست که کبر کبر آفتاب
 که هیچ نوبه نین که شه هفت کور است
 بر ترز طاق و طارم این هفت نظر است
 هم بهر دایست در نه چو آفتاب

کادویشانی هیدرین قلم نگون
 خلعان بزنگ یه طبیعت مذکوره
 قصاصه روزگار بر برباب داده نش
 زورق ذاب دید مکن در نشین از بنگ
 از سره تاب بکس آنرا کس نماند
 بسنبله مید زگل آن سره صنوبر
 با صورت سار و باد شمر در کف مانی
 تو خیزه میوزانی و من جان منقش
 چون غرقه کشت بر کف شب راه تار
 در پیش من بی که ز تندی پشتینا
 مردم که از کشته ز منیش آید مشکل
 کامی هم که از کشته تاز ازل
 صبح بر دشت غلش کوه لقب
 فغان که غنچه در دشتباز در عمل
 در زمین سراپا بهتر که بگری کتاب او
 دیو ساری که سخاوت در قدم در تیره
 کوشش نند و تک چون چرخ و طبع خود
 چون چرخ بی سرو پایم چو خاک بدل زده
 بخار کفایت این سوار شکن
 خواه شیر ز فرزند خواره ما طبع
 چون چرخ چون در عهد ما میسرند
 من از تخیر انجالی بر سر آتش
 نسیم در بختم طبع باب از جای
 رفقه روح بر اخصان شکهاش کلام
 سکو فاش فرزندان زیر برقع برک
 در دهر دورتی یاد کرده بود روز
 علاج خویش ز منجی است با بود غم
 را بنده یار بر این جاشنی است ای آ
 از حرارت دل کشته بخت چو موی
 این صاحب که به شدی شدی رنه
 وقت که دکی ای شیران حرم چون
 با میز و بنا میز و بی رشید کوشش
 باز دوشام او در جنگ کوشش مشکین

لیکن پرچم است مراد از عیتر
 هر دست رنگ او تختین سیر
 تو شادمان غمزه که کوشش منبر است
 دیای آتشین و شوار معبر است

در شرط حادثات برون آید
 جبریل نیز بان سیح است
 گفت آفت سرست و خوشی غلامی
 رخ بر رشک که خاک گفت شام

وله صیفا

آباد حسن و بر پیمان بسیل نوبر
 با چرخه او خاک نشان بر سر آرد

او شاهه او که منب جو بر کثیر
 آن چشم کز او شورش خدما فو لم

وله صیفا

شد غرق در غلامه ز دست تو که میا
 او نام را که یوه کیوان نمود خار
 نیزه که از بود به شمشیر شهاب
 اندر پی در از تر از قد شمشیر
 در تله که تا تو از کشت اشکار
 به ده که فرست و خاکش غار

من تیرم سوار شدیم بر بر حرم
 از خار و سنکیزه و دشت خجل شده
 تخته ز تاب مهر بر نیکو نه دوری
 راج بود عسکرم که گم بر او
 چون زورق فلک بروانی که کلام
 همراه فال نیک و خداداد نخت نیک

وله صیفا

روشن پاک و سبک چو رای مذهب
 ز خاک و دینشین ز صبح زود سپر
 بر خواب و قرارم ز دیگان
 چو شیر کشت قدرت با دست شیر
 که نشان توان و پیو به تیر
 من از تعب این بخش در خوی تور
 چه دیدم مایری چون دست آفتاب
 شود چمن ز مغار شبانش سفیر
 چو از و قایه طلت چنین بر منیر
 که عذر ترک موالاتشان بود سپر
 ز نه گفت ایتر اقدالتجا با سپر
 و راه بزنگ و یا خود است ای آ
 تو از تحمل غم کشته ترا چو زیر
 بر دنبال که یا جابرا کفلی کسیر

می نغز آید بلا بخت من
 فلک بتغیرت عمر این ماقم
 چنانکه فلک از صغیر می است
 بطبع چرخ کان شکل با کیت چو زده
 دماز کوشی بر چار پانی افتاده
 در آینه ای که در کوفت کفم کیت
 کی شکفته گهستان پیش من نهان
 فاده میوه شاخش با کمان غن
 چه بود نور بستان طبع زینام
 مرا نشاند بهجود نشانه چه گاه
 نیافتم زو فابوی در بیط عرف
 چون بنض واقعه من طیب شوق بر
 ضامه صبر میکن بر ایندل مجروح
 فلک او وقت بختان خطا کینه

وله صیفا

دغان بر بزم زغم کویم ز بی سیر
 چو ز فرزند سنک آید چو سوس

چو ز فرزند سنک آید چو سوس
 بر این رضا زه زین دل بر چو سوس

کامل بر منگی است که شرط شمشاد
 در خود هم طویلی زد شوم خرم است
 در جنبه سار ازین دیکه تن غیر است
 بر جبهه از بنگ شفق ترا حرم است
 آتالی که بنده شاه مظفر است
 او خاطر آنکه صفت سر و کبوتر
 آن لب که از او که شش کر چند نیک
 تو عمل میبکونی بر من عقل مصور
 چون کادوان شام همی بنهاد با
 زو پهن باب خورده و شمشیر آچار
 کرده نوزده مرغ سپند بر او گذار
 در دم سال زاده بستی چهار پار
 چون بگریز ز کرائی که کف ر
 تا بارگاه حسد در سلاطین و زکار
 روز محشر الامان کویند مکان سپر
 از دانی که صابت در ز فرود ز فر
 ازین نغز فرمای دوستان نغز
 قهای ساده خود از فرود زده بقیه
 خزانه ز می ز نقد مرد میت فقیر
 که در کت چو بهرام و ناخاطو تیر
 دراز کوشش امیر و چار پای میر
 جواب داد که بشیر علی قدم بشیر
 که هانش لقب سدره داد و خاک سید
 رسیده سایه بر کوشش با کمان ضمیر
 که در علوم امام است ادکلام امیر
 ز من بریده بقصد و بهانه چه تقصیر
 هزار بار بختم نغز تا قطره
 چکمت کوش که این نور طبعی نغز
 طایفه نیک همیکش بر این ز غم
 بود بیان خطابش و نغز کوشش
 کاه خواجگی خونان حلال چو شیر
 بخواران شکر نهان بود نغز کوشش
 بر این رضا زه زین دل بر چو سوس

دل دینم بخارید پستان و پستان
 دو شش این ششوار چرخه الملق
 شام سیه که بزیر دست بروی او
 متف جان پیشی ز بزرگه دیدم
 چرخش آن می از میانه باطل
 کشتش آن خلیه پیت کوش فلک
 موسم با دهکت و کار با دهکت
 غنای او در غنای او چو حکیم تو جاری
 طرف لبش خالی از جلال کسیر
 چون شب با قباب رخ شاه او در جان
 صبح سپید نا صید چون شبه زده
 نوز محیط تا خلق آورد تا خشن
 در کرد قلب چرخ زان زلفش تا در کل
 کو بیکه دشت برکت چار با دین
 ایخته چو هندوی محو در ساق کوش
 بر ساخته ز جبهه خوار کوشش
 چون جنگوت جو لاله چاک تیز پا
 بر پشت او چو قد و سیکر تعدد
 با کوشش طبع طفلان شایب
 سپرده پایش از طالعش از دین
 معازر میر پزلی بسته بود
 عراد های او بر بسته در حذر
 قلب ظفر مغرور و جسته و کشته
 گردنای جنگ از مردار قطع
 تیغ ز بان او در جهل خطه کند
 از روز خاریشت کنی خصم را بر
 همان از هم جانان سپید پزین پستان
 یکی چو چوچ و پرورده دوم کاو و کل
 یکی ز کاو بر قابل دوم زانگت قائل
 یکی که ز کوششند در هم بر این پستان
 یکی بقدر طبع او که از آتش کل را
 یکی قاضی پر دم که آتشین پر دم
 یکی ساز گزیدن دوم کاو بریدن

چو بکشگر غیاثی سازد شمشیر

ز دنگ سوسه و روح کاب است

وله نصیب

چون طبع سبزه زید زرد مین
 یا چو خیال صوب در دل طبع
 کشت که نعل سینه صد موش
 از همه گان لاتی آید تو ایق
 از غم او بر فوج او امر و مطلق

کشت پذیر غلب کیوی طلیت
 با فلک زین قبل نا طره افشاد
 بار معانی دو مغز کشت چو بلام
 بار بدی بخوانک زیز تراشش
 ساتی کلر خ بدست با ده کلر کنگ

در مدح آباک قزل ارسلان کوی

خط و دوزنگ زه شده قدق
 او آره کشتیایه مرکز ز غانان
 چو بک آخوری که شبه چو زره کنگ
 چو مرغی که بود بر ز چارمه چان
 و آکنده چو زنگی در طوبی ان
 بر تی کرده دو پیکر ان کشتی
 آن بر شان ناله و کف چو کسب
 در یک گزیده برین پنهان
 کوشش چو فرق برین کاو ز کمان
 بنموده بال و مطاشش
 از یک سینه ز بر طرمه ان
 قاطعه ای قیاحتی خست
 بر همان تیغ چو خورشید کمان
 اقد هوای سحر که از کرد در جوان
 از آسمان خست لایق تجمان

شغول میند خج و دانه استر کاب
 عطفون سپین خخته غیا ز بر کوش
 مرغ کا پخوان به دیدم حستم بجا
 شیری خوال کردن کورگی ز کوش
 کردن نیم و تنس ز دنگ کنگ
 طبری های پای که خاقیت پیش
 کرد میان بهشت در میام کنگ
 در پیش من بی که ز بالای شسته
 آنگه سید و سگت از این سگت
 همچون نوز طوفان عرض سراسر
 ارکان او چو خاطر مرغ دلی ستار
 چاره آن دنده که اینجاشش
 روزیکه زرد کل مد ز جره دلیر
 دندان همی خرد دلیران کوشش
 چو مرغی کلنده دنده و ما چو مرغی

در توصیف و تحقیق کوی

سیم یا کوی که چه چارم که کوی
 سیم ز حاجت سایل چارم صورت
 سیم محروم جوشند چه چارم سیم
 سیم خویز ز شش بل چارم خشت
 سیم با دکلنجی خرم چارم خست
 سیم بزگندین چارم سیمانی

جانان را یک مرد و مرد وجود آورد
 ده و ده سیکه ایم ز فاقته داده کوی
 سیم سینه شست و شش نه خطایم
 سیم سیم دی که می بد کهنده دعا
 برای خشم برل بدن کار کرد
 برای خشم انی کرده در یک کج کوی

باز تا فرستی ای پشوی قشش از کوش
 از ترپس فریب کشت معلوق
 موزه اصغر ز طرف رقصه ازق
 کردن این خشتش بز کام معلوق
 در چه مقالات هر دو بود مقصد
 هر که جوشش بان کجا چو فسق
 از زباله چو عاشقان مشوق
 ماه در زنهان شکست معلوق
 کرد کاشش کوی از چهر مشوق
 بزرگ شد قبای کوی رفت آسمان
 فرموک آخر اشش بند زور و کدان
 ماه دو تا چو پیر معلم نمیکان
 زین سبتر بکو پیرتی شد مردم
 مرغی سینه صورت سادی و ز شسته جان
 کز نیم توست سیم جدا و ک کمان
 از چرم فین بر کند اصحاب اشخوان
 چندین ز بار خج چه بر بختند از دکان
 کوی بفرشش از زنهان دند زرد بان
 بر تیغ کوه او ملک الموت دیده بان
 بگری نمود زیر زنهان شده زنهان
 احضای او چو بازوی مرغ دانا بان
 عون خدی عالم و شتر خدا بجان
 نیلوفری حرام شود از خون نشان
 انگشت سیکر ز خست بجان بان
 بر تی کشید در کف با دوی بر بان
 همچون کشف نهاده سر زنهان کمان
 زیز کسب نیلی به دیده چار کمان
 زیز روی چار حساب زیر کسب کرد بان
 از ایشان چار نیکو کار باقی ندی سامان
 دو تعدیل دو تغییر آه مشک که ایشان
 بر پشت چار بنار او هر یک بد کسبان
 مرتب چار جنبانده در کسبش دو چو بان
 با بر شش چار شاد و سگت صناعت بان